



PERSIAN SELECTIONS

FOR THE
INTERMEDIATE EXAMINATION
OF THE
CALCUTTA UNIVERSITY



PART II

080 c.u

366/2

PUBLISHED BY THE
UNIVERSITY OF CALCUTTA

1937



BCU 2094

PRINTED IN INDIA.

PRINTED AND PUBLISHED BY BHUPENDRALAL DANERJEE
AT THE CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, SENATE HOUSE, CALCUTTA.

110.701

Reg. No. -1031 B-3.



" مشرق الانوار " و منظوم " قلوبطرح و انطونس " (العلقب
 به عبرت افرا) که در جواب شیون خسرو نظامی سروده .
 عبیدی در گفتن انواع شعر از قصیده و غزل و منظوم
 و غیره قادر بوده و اشعارش حکیمانه و بسبک شعرای پیشین
 بوده و الحق مورد توجه اهل ذوق و ادب می باشد .
 نواب نورالحسن خان ' صاحب تذکره " نگارستان مثنوی "
 که یکی از معاصران آن مرحوم بوده در ذکر او میگوید :
 " بمطالعه جرائد نثر و سقائن نظمش باید دید که زمین
 شعرش آسمان بدوید " و کرسی نثرش عرش است بلند .
 (نگارستان مثنوی ، صفحه ۶۱)
 و مضمون شیرازی (خواهرزاده وصال شیرازی) در حق
 او می گوید :

نبود ز فارسی ' لیک بدستور فارسی
 ظاهر شود که بود به شیراز جای او



عبیدی تحصیلات خود را در مدرسه عالیہ ، کلکته ، بپایان رسانده بخدمت علمای عصر مثل حکیم میرزا عبدالرزاق و حکیم عبدالرحیم (معروف به " دهری ") در تکمیل مراتب علمی و ادبی کوشیده و در زبان و ادبیات فارسی و عربی و غیره بمرتبه اعلیٰ رسیده .

عبیدی سعی فوق العاده در احیاء علوم اسلامیہ در بنگالہ کرده ، و بمدیريت مدرسه جهانگیرنگر ڈھاکہ نائل بوده ، و همانجا در سال ۱۳۰۶ هـ فوت شده و در جوار مسجد قلعة لال باغ (ڈھاکہ) مدفون گشته .

شمارهٔ تالیفات مثنوی و منظوم عبیدی به پنجاه و دو میرسد که عدد آن هنوز چاپ نه شده .

از آثار مثنوی مرحوم (۱) طراز الانوار فی سیر الفلاسفة الکبار و (۲) تشعبد الادراک و حقیقة الارض و وجود الافلاک و (۳) درایة الادب فی لسان العرب و (۴) المناهل الصافیة فی مسائل جغرافیة و (۵) دستور پارسی آموز (در پنج جلد) و (۶) ترکیبة الفہوم فی تحقیق مأخذ العلوم و غیره است .
و از آثار منظوم او یکی " دیوان " اشعار اوست که قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات دارد ، و دیگر مثنوی



(یا رشت) مقولّد گردیده . در ۱۳۲۴ هـ روزنامه « نسیم شمال » را انتشار داد . در ۱۳۴۵ هـ چند ماه در مرغی جنون مبتلا شد . فعلاً در طهران بعسرت و گمنامی زندگی میکند . اشعار و افکار سید اشرف الدین بنام « باغ بهشت » در طهران و « جلد دوم نسیم شمال » در بمبئی بطبع رسیده است . یک رمان کوچکی در نظم و دیگری « عزیز و غزال » در نثر نیز چاپ شده است .

سید اشرف الدین از شعرائی معروف دورهٔ تجدید ایران است . اشعار فکاهی او مورد توجه خاص و عام گردیده .

عبیدالله العبیدی السهروردی

عبیدی (پسر شاه امین الدین) در حدود سال ۱۲۵۶ هـ (۱۸۴۰ ع) در قریهٔ داسپور چیفتوا، من مضافات شهر عبیدی پور (بنگاله) مقولّد شده ؛ اصلش از ایران بوده ، و سلسلهٔ نسبش به شیخ شهاب الدین سهروردی (متوفی ۶۳۲ هـ) میرسد ؛ نیاگانش در دورهٔ حکومت سلاطین مغلیه وارد هند شده اینجا وطن نمودند .

رشید یاسمی

علامه رضا خان رشید یاسمی، سر محمد ولی خان، در سال ۱۳۱۴ هجری در کرمانشاهان متولد شده. در ۱۳۳۳ به تهران آمده و درین شهر به تحصیل و تدریس و خدمات دیوانی روزگار می‌گزیراند.

«یاسمی بسبب قدمای ولی با مضامین جدید شعر می‌گوید» و یک صنف جدید (یعنی «منتخبات») ابداع کرده. انتخاب اشعارش بنام «منتخبات اشعار رشید یاسمی» در تهران بطبع رسیده.

از آثار او مقالات و کتب ادبی و تاریخی مثل (۱) شرح حال ابن یمن (۲) تابع و انفقار احوال سلمان ساوجی (۳) تاریخ مختصر ایران (۴) منتخبات فردوسی در نصاب و (۵) اندرز نامه اسدی (مأخوذ از گرشاسب نامه) و غیره است.

اشرف نسیم شمال

سید اشرف‌الدین الحسینی معروف به «نسیم شمال» قزوینی سید احمد قزوینی در سال ۱۲۸۸ هـ در قزوین



حتی الوسع الفاظ عربی را در اشعار خود نمی آورد. اشعار او ساده و روان است.

دیوان اشعارش بنام "پوراندهخت نامه" در بمبئی به چاپ رسیده است. پور داندود در نشر ادبیات قدیم ایران نیز اقدامات فوق العاده کرده و ترجمه "گاتها" (یعنی سرودهای زرتشت) و "یشتها" و "یسنا" و "خورده اوستا" و "خرمشاه" و "ایرانشاه" و غیره را هم نشر داده.

حبیب یغمائی

حبیب یغمائی، پسر میرزا اسدالله، در سال ۱۳۲۰ هـ متولد شده. فعلاً معلم ادبیات فارسی در دارالفنون طهران است. حبیب، از گویندگان صاحب ذوق و از شعرای لطیف طبع است، و باقتضای طبع دنیای جدید فکر میکند.

دیوان اشعارش هنوز بطبع نرسیده. از آثار او "شرح حال (میرزا ابو الحسن) یغما" است.

از تحصیلات علمی در مدرسه آمریکائی دختران ، بتحصیل
ادبیات عربی و فارسی اشتغال ورزیده .

پروین از شعرای بزرگ عصر حاضر است . موضوع افکارش
سیاسی و اخلاقی است . دیوان اشعارش (با دیباچه
ملک الشعراء " بهار ") در طهران چاپ شده و متضمن
غزلیات و منظومیات و مقطعات و غیره است .

پور داود

میرزا ابراهیم خان پور داود در سال ۱۳۰۳ هـ
در شهر رشت متولد گردیده . بعد از تحصیلات علمی در ۱۳۲۴
مسافرت به بیروت نموده و از آنجا بازگشته و چند سال در
پاریس و بولین مصروف مطالعه زبان و ادبیات قدیم
ایران بوده . در ۱۳۴۴ (۱۹۲۵) وارد بمبئی شده در آنجا
مشغول ترجمه و تفسیر " اوستا " بوده .

و چند سال در بنورسقیه " شانتی نیکتان " معلم زبان
فارسی و علوم ایران بوده .

پور داود دارای احساسات شدیده وطن پرستی است و



قضا و قدر، و ترغیب به عیش و عشرت و التذاذ بلدات
دنیاوی است .

ایرج میرزا

ایرج میرزا جلال الملک، پسر غلام حسین میرزا، در سال
۱۲۹۱ هـ در تبریز متولد شده . در عهد مظفرالدین
شاه قاجار و در دوره مشروطیت بخدمات دولتی مأمور
شد و در سال ۱۳۱۴ باروپا مسافرت نمود . ایرج میرزا
زبان عربی و ترکی و فرانسه و روسی را خوب میدانست .
در ۱۳۴۳ در طهران فوت شد .
اشعار ایرج روان و شیرین و دلنشین و طبیعی است .
از آثار او "عارفنامه" و افسانه "زهرة و منوچهر" و
نظمهای دیگر است .

پروین اعتصامی

پروین خاتم اعتصامی، دختر اعتصام الملک میرزا یوسف
خان اعتصامی در سال ۱۳۲۸ هـ در طهران تولد یافته . بعد

جبر و مقابله (۳) رساله شرح ما اشکل من مصادرات اقلیدس
 (۴) رنج ملک شاهی (۵) رساله مختصر در طبیعیات (۶) میزان
 الحکم (۷) رساله کون و تکلیف (۸) رساله فی کلیات الوجود
 (۹) رساله موضوع علم کلی و وجود (۱۰) رساله اوصاف یا
 رساله الوجود، و غیره در فارسی و عربی نوشته. چند اشعار
 عربی هم از او یادگار است.

شهرت خیام بواسطه رباعیات اوست که فیتر جبرالد
 (Fitz Gerald) مطالب آنرا در انگلیسی ترجمه کرده و حالا
 در تمام السنه مشهور دنیا ترجمه شده. در شماره رباعیات
 خیام اختلاف هست. گویند که در نسخ خطی دو هزار و
 بیشتر رباعی باسم او منسوب است لکن بتحقیق علماء تقریباً
 دو صد و پنجاه رباعی فقط از خیام است و بقیه از شعرای
 دیگر است که بفام خیام مشهور است.

رباعیات خیام ساده و شیرین است که در آن مسائل
 فلسفی و اخلاقی را بیان کرده، موضوع اکثر رباعیات او عجز
 او فهم حقیقت و راز عالم، فانی بودن دوره زندگانی،
 استهزا بر زاهدان ظاهر پرست، مجبور بودن انسان در دست



خدمت کرده، گوشت را بخورد کرد حاتم بعور حج نمک
صافوت کرده و در بغداد و بلخ هم مقام نموده و در حدود
سال ۵۲۶ هـ در شهر بستانور فوت شده، مراسم در بعض
انام ده معروف در بسور بارگاه حلاج است

حکایت هم مکنی عمر حاتم ن حواجه نظام الملک
وزیر، مدوی ۴۸۵ هـ و حسن بن صالح اسماعیلی مدوی
۵۱۸ هـ حلی معروف است لکن این روایت را اغلب از
مفسرین تردید کرده اند.

حاتم در فلسفه و حکمت، و ریاضی و نجوم و طب،
و در علوم دینی مثل لغت، فقه، تفسیر و عمده عالم کامل
و در ادب و شعر نیز از اساتید عهد خود بود در حکمت
و علوم با متقدم عصر مثل امام غزالی و عمده صاحبان
مکتب سنی که حاتم دربارهٔ مذهب خود به نظامی عروضی
(مواهب چهار ساله) کرده بود که «گور من در موضعی
باشد که هر سال بر من دو بار درختان گل افشان کنند»،
کمال او را در علم نجوم ثابت میکند.

حاتم در ریاضی و نجوم و فلسفه و حکمت رساله‌ها
میداد (۱) رساله مکعبات (که حالا نابود است) (۲) رساله



عمده شهرت حرس بواسطه عوایات و منقوبات اوست که
در آن سبک مکلف دورا آخر را نگار برده

حکیم عمر ختام

ابوالفتح عمر بن ابراهیم الحنفی در حدود سال ۴۴۰
هجری در نیشابور تولد یافت و اوایل زندگیش را در آن
شهر بسر برد، بعد از تحصیل علمی شهر بخارا رفت و
بوسیله امام ابو طاهر ببش خاقان شمس الملک (۴۶۰ تا ۴۷۲ هـ)
آمد گویند که خاقان مرزور به عات معظم او بها
می آورد و بر تخت در بهلوی خود می نشاند، چون
سلطان ملک شاه سلجوقی (۴۶۵ تا ۴۸۵ هـ) بر تخت جلوس
فرمود، علمای هفت و رباعی را که عمر ختام از آنجمله بود
بیش خود طلبید، و در سال ۴۶۷ برای تعمیر رصد خانه امر
فرمود، عمر ختام رباعی بنا نموده و آن را "ربع ملک شاهی"
نام نهاد و "نفوسم جلالی" را بر او تزیین داد، و در زمان سلطان
منصور سلجوقی (۵۱۱ - ۵۵۴ هـ) رساله صرمان الحکم نام
نوشت. گویند که ختام بواسطه رنجش سلطان از او ترک



یکی از شاگردانش ، راجه رام براس صورتی ، عظیم آرد
(پخته) هم رفته .

حرس در سال ۱۱۸۰ هـ (۱۷۶۶ م) در بنارس فوت شده
و طرف جنوب شهر در « فالمان » مدفون است و اشعار
ذیل که خود گفته بود بر لوح مرارش مدفون است

زبانان محبت بوده ام دیگر بمیدانم
همیندازم که گوش از دوست بمانی شاید اندک
حرم از پای ده پیمایی سر گشتگی ددم
سر شوریده بر بالین آسایش رسد اندک

دیگر

روشن شد از وصال تو شهبای نار ما
صبح قیامت است چراغ مرار ما
کلیات حرم مشتمل بر قصاید و غزلیات و رباعیات
و مثنویات (مثل صغیر دل ، ودیعه الدیعه ، و چمن و انجم ،
و مطمح الانظار ، و فرحی نامه ، و تذکرة العاشقین ، و
حرانات) و مقطعات و غیره است و در نشر تذکرة الاحوال
(نالیف ۱۱۵۴ هـ) و تذکرة المعاصری (نالیف ۱۱۶۵ هـ)
و واقعات ایران و هند ، و فرس نامه و غیره یادگار است .



خرین

محمّد المشهور عقی، ابن ابی طالب، در سال ۱۱۰۳ هـ
 (۹۹۱ ع) در شهر اصفهان متولد گردید. تحصیلات علمی
 در سن نوزده و عثمینی دگر کرده در امام طغلی (چنانکه خود
 میگوید) "چون خدمت صورتی بود از شعر ادبی عی
 دهم" و سواها سبب عراهای شوکت بخارا می و ظاهر
 وحید و اسناد دیگر نموده چون ائمه بر اصفهان دست
 افتاد و خدمت را به دست برد، در سال ۱۱۳۵ هـ به
 ناس کرده موضع ادب رسیدی از شهر بر آمده و بحال
 حظرت را خدمت و صمیمیت تمام طی نموده و در
 خراسان و حرم آباد، سده و از سبب احتلال که در اوضاع
 اول از اسارتی ائمه و رومنان واقع شده بود برای
 مأمینی از حای بعضی دیگری میفرستد؛ در سال ۱۱۴۶ هـ وارد
 هند شده از راه هند سکر و ملکن و لاخوری بنامجهان آباد
 (دعای) آمده و به سکر و در نادر شاه بدجلی در آن
 شهر موبه. بعد از چند سال به مدارس آمده و با استدعای



سلمان ' بدیع و عروج و معنی و بیان را کمالاً عمداً ساخته
و "فوائد مصنوع" در دواش موجود است، بنابر
لفظی را بسیار نگار برده و اکثر معنی را بر بدست لفظی
فرمان کرده و آن لطافت و شیرینی که در شعر سعدی
و حافظ است در عمرهایی او کمتر است میشود.
۱. سلمان فواید نازده هزار بیت نامی است فقط مختصری
از آن را طبع رسیده و نامی 'رحمه منوی و مولانا چاب
نشده است.

کتاب سلمان مشتمل است بر ۱۱ فصل، هر یک پنجاه
بیت (۱۲۱ قطعات (چهار صد و پنجاه بیت) (۱۳۱ عربیات
(یکهزار و یکصد بیت) (۱۴۱ رباعیات (سی و دو که بنشده
در تالیف عمر حاتم گفته ۱۵۱ غزلیات که کی "حمید و
حورشاد" دارای دو هزار و هشتصد بیت است و در سال
۷۶۳ هـ گفته و دیگری "موفق نامه" که مشتمل بر یکهزار
بیت است و در سال ۷۷۰ هـ بحکم شاه اوس نوشته (۶) فرکت
بند و ترجیع بند و ساهی نامه و غیره است



حسین حالو تیرس را مس گرفت بعد از این نایبش برداشت
و عذر خواهی ها نمود :

حورده گر در وجود آمد ز من ، تر من بگیر
حورده های ذره کی خورشید گیرد در حساب
من حوالب منکم چشم ترا با لطف تو
خود که حر لغت تواند گفت خشم را جواب ؟

• تأسیسه حال این سر تعداد ساله که بیشتر عمر را در
سار و معیت گذرانید سال های آخر عمر را مورد غضب و رفع
گردیده و به خواری و بیجاری سر برده و با اندوه و محرومی
در دوشنبه دوازدهم صفر ۷۷۶ هـ ازین معرکه رندگانی را بمواز
بخشت برست .

سپه در قصده و عزل اسد در عصر بود ، و در بهار
حنات شهر تمام ده ، چذکه خواجه حافظ شیری در طعمه
اورا می سراند :

سر آمد فضلی زمانه دانی کیست
ز راه صدق و یقین ، فی ز راه کذب و گمان
شهدیه قصه ، نایبش ملک سخن
جمال ملت و دین ، خواجه جهان سلمان

مزرگ (و زوجه ساقی سلطان ابوسعید بهادر خان مرحوم)
 "بدش از شیخ حسن سلمان را خاگر خواهی می نمود و
 تربست فرزند خود شاهزاده معزالدين اوس بوی تفویض
 فرمود این شاهزاده بعدها ممدوح خاص سلمان واقع گردید،
 و چون بر تخت بدر جلوس نمود (۷۵۷ هـ) سعادت
 و علاقه او به سلمان افزوده شد تا بجای که او را
 یکدم از خود دور نگهداشت و در سفرهای می در پی
 خود همراه نمیداد. سلطان اوس در سال ۷۷۹ هـ در تبریز
 فوت شد، و پسرش سلطان حسن بر تخت نشست، سلمان
 نیز در تبریز بود، و سرکوب مدعی، در مرثیه آن شاه
 جوان گفته که شعر اول آن اینست

ای فلک آهسته رو کاری نه آسان کردی

ملک اسرا مرگ شاه ویران کردی

سلمان فصدی چند بنام سلطان حسن سروده، لکن

چون شاه شجاع بر تبریز حمله کرد و سلطان حسن

فرار کرد، سلمان حقوقی چهل ساله پادشاهان خلافت

را فراموش کرده با کمال سوغاتی قصاید در مدح این

عاصم نج و تخت (شاه شجاع) نوشت و بار چون شاه



سعدی را قصاید و قطعات و غزلیات و رباعیات و درامات
 فراوان است . سخنش همواره مبتدیان را آسان و معصوم
 و مثل آب روان ، و نظیر آینه صاف نمایان است .
 البته در قطعه و قصیده نیز استاد بوده و قصاید محکم
 و متین سروده .

کتاب سعدی مشتمل است بر گلستان ، در بدر ، و
 بوستان و حسن (سائق) و قصاید ، و غزلیات ، و قصاید بسی
 و غزلیات (ظلمات) و بدایع ، و حوام ، و غزلیات (دم)
 و قطعات ، و ترجیعات ، و مسمعات ، و هزلها ، و رباعیات و غیره .

سلطان سارچی

خواجہ جمال الدین سمنی بن خواجہ علاء الدین محمد
 در سال ۷۰۶ هـ در سلطه نواد گردید ، بعد از آنکه
 علمی بسعیر و سعی برداشت و قصاید غزلیات و بدایع خواجہ
 علاء الدین محمد وزیر سلطان ابو سعید بهادر خان مدونی
 (۷۳۶ هـ) بوست و شد از کسبه مدنی وزیر مذکور ۷۳۶ هـ
 از بدایع شیخ حسن بزرگ (که موسی ساسانی "شهر"
 بغداد بود ، گویند که دانشا حنون منکوحه شمس حسن

تخصص علوم، دورهٔ مساحت، و دورهٔ تصنیف و تالیف
بعد از تحصیل علوم ابتدائی سعدی از شیراز به بغداد
رفت و آنجا در مدرسهٔ نظامیه کسب علوم کرد، از
آموختن کزاس شهاب‌الدین عمر بن محمد سهروردی و دیگران
بن‌العززی بخلی معروفه اند.

چون در آن امام شیراز مرکز جنگ و جدل بود سعدی
و این خود دل کفده بقصد مساحت (واج گشت، و به ممالک
دور دست، مثل کاشغر، بلخ، عربستان، سوماترا) در هند
حس، و عراق، و حجاز، و شام، و آسیای کوچک، و مصر
و غیره رفته و چند بار حج هم کرده.

بعد از سی سال طولی که صاف سی و چهل سال طول
دائیم سعدی بشیراز عودت نمود و از مقربان ابانک ابوبکر بن
سعد رنگی شد و کتاب نوسان (تالیف ۶۵۵ هـ)
و گلستان (تالیف ۶۵۶ هـ) را تمام آن پادشاه انکاف نمود.
"سعدی معتمد اخلاق است و بی از سندهای درخشان
آسمان ادب اوان است که نظم و نثر بدیع و زبان فارسی را
به بی درجهٔ فصاحت رسانیده و بهرین نمودهٔ بلاست
و بلاغت بوده است. گذشته از نوسان و گلستان



« توان گفت حامی بزرگترین شاعر و ادیب قرن نهم
و آخرین شعرای بزرگ منصوفه سکه آخرین شاعر بزرگ
ایران است که اسم او را مینویسند رده انوری و سعدی
و جلال الدین و حافظ و خاتم و فردوسی و جلی
به بنها اشعار سروده سکه در فنون علوم دین و ادب و
تاریخ و جغرافیا و سیرا داشته در اشعارش تأثیر شعرای
سلف بدست مخصوصاً به شعرای منصوفه امضا نموده و سبک
آنها را نگار نموده » .

حامی نویسنده امضا را در سال ۸۸۸ هـ سروده و این
معروفترین مثنوی اوست .

سعدی شیرازی

شیخ مشرف الدین بن مصلح الدین در حدود سال ۵۸۰ هـ در
شهرار تولد یافت ، در طفلی بقم شد چنانکه گوید
عرا باشد از مرد طمغان خبر
که در خردی از سر برفتم پدر
بر دژ دینی سعدی را در سه دوره بشمار کرده اند دوره



۸۷۳ هـ او را خیلی دوست صدااشت و چون سلطان حسین
 امفرا که خود شاعر بود بر تختِ هرات جلوس فرموده در
 احرامش افزود، و او را از مسئولانِ خاص گزیدند، و وزیرش
 میر علی شیر نوایی (که در ادب و شعر فارسی و ترکی
 و علم دوستی بی نظیر بود) از درستیِ خاصِ حامی بود
 و پیش از سال ۸۹۸ هـ در شهر هرات واقع شده

حامی سه دیوان در نظم دارد (فیه السنا، واحة الهمد
 و حاشیه الحنوة) و (۲) قطب صنفوی که در مقابل "ضمائم"
 نظامی بعنوان "مختار اوریگ" نوشته (سلسله الذهب،
 سلاسل و اسال، نغمه الاحرار، مدح الارار، يوسف و زلیخا
 و خرد نامه اسکندری).

و در نظم کتب و رسائل است دارد که از آنجمله
 (۱) صفحات الالاس (که شرح حالِ مسالیم صوفیه را حاویست)
 و (۲) بهارستان (که مقابلِ گلستانِ شیخ سعدی نوشته)
 و (۳) لوائح و (۴) لوائح و (۵) اسعف الجمعات و (۶) شواهد
 الفتوح (در تصوف) معروف اند. و غیر این در حدیث
 و تفسیر و قواعد صرف و نحو و فرائی و موسیقی و معما
 هم رسائل دارد که ذکر آنها موجب اعداب میشود

جامی

نورالدین عبدالرحمن الجانی بن نظام الدین احمد
در حرورد ولایت جام (خراسان) در سال ۸۱۷ هـ
، ۱۴۱۴ ع تولد یافته و تخلص (جامی) را بدو منسوب
معنی مولد و از راه ازاوت به شیخ الاسلام احمد الجانی
(متوفی ۵۳۶ هـ) احسار کرده، چنانکه گوید

مولدم جام و رشعۀ قلم
جرعۀ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریدۀ اشعار
بدو معنی تخلص جامیست

جامی تحصیل علوم در عراق و سمرقند کرده و در
حدیب حواجه عبدالله احراز (متوفی ۸۹۵ هـ) و شیخ
سعدالدین محمد کاشغری که حنفی سلسلۀ بغدادی
بود نیز تصانیف معنوی کرده و بعد از وفات شیخ سعدالدین
که در سنه ۸۶۰ هـ واقع شده حادثات شیخ بدو بعق گرفت.
جامی سر آمد فصلائی و سخن بود و سلاطین عصر در
احسار من میگوشتند. سلطان ابو سعید تیموری (متوفی



از آثار منظوم خسرو بنیع دوان است قصیده "صغر"
و وسط العیون، و عرة الكمال، و دینه بقیه، و بهاء الكمال؛
و بنیع مثنوی نازنی: قران السعدین، و مقدم المدوح،
و دولانی و خصرحان، و به سپهر، و فلق امه، و بنیع
مثنوی دیگر که آنرا در جواب "خمسه" نظمی گفته:
سطع الانوار، و شرب خسرو، و آئینه مسکدری، و هست
بهست، و معنوی و لیلی، و اشعار و لطائف هندی پورناو
منسوب است.

و از آثار مثنوی او خرائص المدوح که بدارج "هالی" اشهدار
دارد، و اصل التوائد، و اعجاز خسروی معروف است.
"امیر خسرو را میتوان بزرگترین شعرای فارسی بیاورد
نامید. مرتبه اش گونا و دوان بوده و در نظم سخن سرمت
حاج و قوت حافظه داشته چنانکه بها حمه که عرب
۱۸۰۰۰ بیت دارد در مدح سه سال نظم کسیده شهر
امیر خسرو مانند دیگر شعرای هندی لحن و لطافت خاصی
دارد."



واقعہ است اس ' یا دہ از آسمان آمد بدد

آفت است اس ' یا قناعت در جهان آمد بدد

چون سلطان معزالدين گشتاد ۶۸۶ هـ - ۶۸۹ هـ بر تخت

دہلی حاوس فرمود امير خسرو از شہزادى دربار وی شد و

فصاحت را در مدح وی و پادشاهان دیگر، مثل جلال الدين خلجی

(۶۸۹ هـ - ۶۹۵ هـ) و علاءالدین خلجی (۶۹۵ هـ - ۷۱۵ هـ)

و قطب‌الدین مبارک (۷۱۶ - ۷۲۰ هـ) و عتب‌الدین بقی

شہ (۷۲۱ - ۷۲۵ هـ) و غیرہ کہ بعد از او (کنہداد) بر تخت

دہلی نشستند ' نوشتہ ' و کتابهای منظوم و منظوم خود تمام

آنها بعد مرده و از آنها حمایت و صلہ دہدہ

امير خسرو در سال ۶۷۱ هـ در خدمت اراد حضرت

نظام‌الدین اولیا اندر آمد و بمی طریقت ریاست در حلقہ

مرشد خود نمود و منقولات حضرت را جمع کردہ " افضل

القوائد " نام گذاشت .

گویند کہ امير خسرو در بنگالہ بود کہ خبر از بحال حضرت

نظام‌الدین اولیاء ناو رسید . فی‌الشور بدہلی مراجعت

نمود و ہمانجا بتاريخ ۲۹ دقعدہ سنہ ۷۲۵ هـ معالہ جاودہی

شتاعت و در جوار پیر و مرشد خود مدفون گشت .



مغروسن که دندان می افتاد ، مضی میخندیم ، و گوهر ار
دهانم میریخت . "

بعد از وفات عمادالملک که در حدود سال ۶۷۱ ه
واقع شده ، امیر خسرو در ملک ملارمان ملک علاءالدین
کشلی خان در آمد و بعد از دو سال به شاهراده بغراخان
(پسر سلطان مناک الدین بلخ) پیوست و در رکاب او (در
حدود سال ۶۷۸ ه) به لکنوتی ، بنگاله ، آمد ، لکن رود
بدهلی باز گشت ، و از آنجا بهرامی شاهراده سلطان محمد
(پسر سلطان مناک الدین بلخ) به منان رفت ، و چند
سال آنجا بماند نمود ، لکن در سال ۶۸۳ ه وندّه مهول
روی نمود و شاهراده سلطان محمد بدست آنها کشته شد ،
و امیر خسرو هم دستگیر آنجماعت شد ، چنانکه خود میگوید :
" در آن کانون بلا مرا ببر رشتند کافران گلو گیر شد ،
اما چون خدای تعالی رشتند عمرم دراز داده بود خلاص
یافتم " (دیباچه غرة الکمال)

امیر خسرو اشعار رفت'نگیز در مرثیه شاهراده مرحوم
(که به " خان شهید " اشتهار دارد) گفته ، که مطلع یکی
از آنها این است :



'سکندری' ۱ 'سکندر نامۀ بهری' است بنام ملک قاهر
عزاد بن مسعود بن ابوالدین 'ارسلان' (۶۰۷ هـ تا ۶۰۵ هـ)
انجاف شده .

سرِ مسو فرزان و گردنکشسان
ملک عزّ دین قاهر شه نشان
نظرائی دولت چو طغرل ننگین
ابوالفتح مسعود بن نور دین

امیر خسرو دهلوی

'ابوالحسن خسرو' از قبیلۀ غزازی لاجپن بوده ' پدرش
'امیر سنبل الدین محمود' در زمان فتیله چنگیز خان وارد
هند شده در بنّالی اقامت نمود . و آنجا خسرو در سال
۶۵۱ هـ تولد یافت ' حدود هفت ساله بود که پدرش در یکی
از معرکه ها کشته شد ، حدّش عمادالملک ، که یکی از عمده
امرای شاهی بوده ، او را در سادۀ عاصمت خویش گرفته در
تربیت حدّی و ترب نمود ؛ خسرو از بدو سن شعر میسرود چنانکه
خود ، در دیباچۀ دیوان عرقه کمال میگوید : " در آن



هفت بیکر و اسکندر نامه است و (۲) دیوان اشعار که در آن قصاید و مراثیات و رباعیات است و هنوز چاپ نشده.

« نظامی را می توان از بزرگترین صندوی گویان ایران نامید. و بعد از فردوسی کسی از سخن گویان در این فن پادشاه و شهرت او برسد. سنگش صدف و نظمش شربین است و شعر را صاف و روان ساخته و سرمشق سخن گویان دیگر مانند امیر خسرو و حامی و دیگران گرداند.»

انتخاب هدا از اسکندر نامه او است که آن نثر بر دو قسمت است - قسمت اول که شرف نامه اسکندری یا اسکندر نامه نثری نام دارد در سال ۵۹۷ هـ تألیف شده

بقیاریخ پانصد نود هفت سال

چهارم محرم بوقت زوال

و نظامی آنرا بنام نصره الدین ابوبکر (۵۸۷ هـ تا ۶۰۷ هـ) انتخاب نمود:

جهان پهلوان نصره الدین که هست
بر اعدای خود چون فلک چیره دست

قسمت دوم که موسوم به حرد نامه اسکندری یا اقبالنامه



نظامی گنجوی

حکیم ابو محمد الیاس بن موسی بن دکی مؤلف نظامی
در سال ۵۳۵ هجری، مصادف ۱۴۰ میلادی متولد گردید.
اصلش ارقم است لکن اعم وندکی خود را در شهر گنجه سر
برده پدر و مادر نظامی در اوایل عمرش فوت شدند، او
برادری داشت قوامی عطربی نام که شاعر معروف بود سرش
محمد در سال ۵۷۰ ه متولد گردید.

نظامی در شعر و ادب معینی از عرب است و در
نجوم بر صاحب الاعلام بوده چنانکه گوید

هر چه هست از دقیقه‌های نجوم
یا یکی نهفته‌ای علوم
خواندم و هر ورق که می‌جستم
چون ترا یافتم ورق ششم

وفاتش در سال ۵۹۹ ه (۱۲۰۲ ع) پس شصت و سه سال

واقع شده.

از مؤلفات نظامی (۱) "خمسه" است که دارای پنج
مثنوی (مغزون الاسرار، خسرو شیرین، لیلی و معجون)



دورنامه "شوق" گشت، چندی پس بواسطه فضایی سیاسی
 معذوب روسها و از طرف آنها محکوم بامداد گردید، لکن
 باسلامبول فرار کرده زندگانی خود را سلامت برد و هشت
 تا ده سال آنجا بماند نموده در سال ۱۳۴۰ هجری بوطی مراجعت
 کرد و بعد از چند ماه رهبر بولین گشت، و آنجا تحصیل
 دیپلوم دکتری در فقه کرده در سال ۱۳۴۷ هجری بتر
 گشت، و بعد از ورود بتهران، در دارالمعلمین عالی بمعوی
 انتخاب گردید و حالا هم در خدمت اشغال دارد
 شقی، یکی از نویسندگان معروف این عصر شمرده میشود
 و گاهی اوقات خود را مکتب اشعار بتر مصروف میدارد.
 از مولفان او (۱) "راه رهایی" (مجموعه به اقتصادیات
 ایران و (۲) "تورک متفکر سنگ نظر انبیا" (در ترکی)
 که در آن از اصل و نسل اهالی آذربایجان بحث کرده
 و (۳) "تربیت و تدوین" "دوران عارف قزوینی" و (۴) "تاریخ
 ادبیات ایران" که آنها، برای مدارس متوسطه ایران مطابق
 دستور وزارت جلیله معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه در
 ۱۳۱۳ هجری شمسی تألیف نمود.



جلوس مرموده حصهٔ مسطنت نظام خودها خوانده اند ،
 روضهٔ سوم ، در بیان احوال باغمانی که از حضور ملاطس
 چغتائی درس ملک نظامت برداشته اند ،
 روضهٔ چهارم : مشتمل بر دو خیالان :
 خیالان نخستین در ذکر آمدن نصاری فرقهٔ پرتگس
 و فرانسیس و غیره در دکن و بنگاله ،
 خیالان دوم در ذکر مسط شدن نصاری انگریز در
 ممالک بنگاله و دکن .
 « نام حصی در سال ۱۲۳۳ هـ (۱۸۱۷ ع) فوت شده
 و در مالهٔ مدفون گشته . یکی از شاگردانش قاسم و دانش
 « مشی در عالم رفته » (۱۲۳۳ هـ) در رفته

دکتر رضا زاده ، شفیق

دکتر میرزا صادق خان رضا زاده ، شفیق ، در سال ۱۳۱۰ هـ
 در تبریز تولد یافته . تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در
 مدارس آسمهر پان رسانیده و سپس بمدیریت مدرسه
 « حیات » اندکاه گردید و یک سال بعد مدبر و نویسندهٔ



چه از کتبِ فوریخ و غیره در امت شود معارضی سلیس عام
 بهم خاص پسند بهتر تهریر در آرد، این هجدهمین فایله
 الاستعداد . کمر سعی و اهتمام بر صان جان سده
 از هر جا فقره فقره بهم رسانیده معری دو سال بغایت و
 ترتیب اس رساله پرداخته و از احسان نامش موافق
 تاریخ امام، راجع السلاطین (۱۲۰۲ هـ) ساحتم و
 بنای این رساله بر مقدمه و چهار روضه نهاد و ترتیب
 فهرست آن بدین نهی است :

مقدمه : مشتمل بر چهار چمن

چمن اول ، در بیان کتبیت آبادی ممالک بنگاله و حدود
 و اطراف آن

چمن دوم ، در بیان خصوصیات آن ملک

چمن سوم ، در ذکر بعضی بلاد آن ملک

چمن چهارم ، در ذکر حکومت راجان هند بر سبیل

اجمال و اختصار

روضه اول ، در ذکر حکومت حاکمان اسلام که از طرف

سلاطین دهلی بنیاد درس ملک قواووانی کرده اند

روضه دوم ، در ذکر سلاطین که در بنگاله بر سرور مستط



مبتدیان مکاتیبِ اوردنگ‌ریب را بر دو قسمت تقسیم نمود:
یکی مکاتیبِ اسامِ شاهزادگی و دیگر مکاتیبی که بعد از
حلول بر اوردنگ‌شاهی مقرر نموده و از آن جمله مکاتیبی
که در اسمِ پسران به فریادان و امرای خود نوشته بهتری
همه‌اند و مثلِ گلشنای سعدی تجربهٔ مرد جهان دیده
و سرد و گرم دنیا چشیده را حاوی اند

علام حسن سلیم

اصلش از رید دور، که قصهٔ است در صوبهٔ اوده،
میباشد، از وطن مهاجرت کرده در مالد (بنگاله) توطن
اقتضای کرده و در سلب ملامتِ مسٹر خارج اذنی (George
Udny) داخل شده بعد از "ذاک منشی" (Post Master)
مأمور بوده علام حسن، تاریخ "دعای السلاطین" را
حسب احکام مسٹر خارج اذنی در سال ۱۲۰۰ هـ (مطابق
۱۷۸۶ ع) آغار نموده و بعد از دو سال آنرا باتمام رسانیده،
چنانکه در دیباچهٔ آن کتاب مذکور است.

"باین دلیل انصاف حکم معکم اصدار گردید که هر



” چون ماحصل این تذکرة ذکر دفت اقلیم است ، هر آنکه
این نسخه را مرسوم به ” دفت اقلیم “ گردانند تا اسمی
با معنی نباشد و تارضش از این رباعی که رادۀ فکر
است معلوم و مفهوم میشود :

اس نسخه که هست همچو فردوس نگو
تا موشوی درو به شگامی مو
گر از مو کی سوال تارض کند
’ نصیب امین احمد راری ‘ گو :

اورنگ زیب

معنی الدین اورنگ زیب عالمگیر پسر سوم شاهجهان در
سال ۱۰۶۹ هـ ، ۱۶۵۹ ع) بر تخت دہلی جلوس نمود . در
فقه و حدیث و علوم قرآنی دست داشت ، و خطوط نسخ
و مستعرب را خوب میفروشت ، و قرآن را بدست خود نوشته
میکند معظمه سیرداد . و علماء و فقهای عصر را جمع کرده
بر تألیف فتاویٰ عامور فرمود که حالا آن مجموعه بدام
” فتاویٰ عالمگیری “ شهرت دارد .



امین احمد رازی

اصلش 'رزی بود' پدرش خواجه میرزا احمد، مشرب شاه
 طهماسب صفوی (۹۳۰ - ۹۸۴ هـ) بوده و به کلافتوری (ری
 مأمور گشته، گویند که امین رازی در عهد اکبر بهند آمده
 و مدتی در این ملک بسر برده.

"هفت افلیم" یکی از مهم ترین کتب تاریخی و
 جغرافیائی است که در اوایل قرن یازدهم تألیف شده، مؤلف
 در باب تألیف این کتاب میگوید:

"این کتبی بی نصاحت عمده اوقات را در تحقیق احوال
 ارباب و اخبار اخبار مصروف میداشت، و از معارف فوائد و
 اشعه انوار عواید اشیان اعتراف و افتداس مستمود، تا آخر
 بذایر و نور خواستی خود و اشاره بعضی از دوستان حاضر
 بدان قرار گرفت که تذکره جمع سازد از نظم و نثر تا زمان
 حال را کاری و ایام مستقبل را یادگاری باشد."

امین احمد در حدود سال ۹۹۶ هـ آغاز تألیف نموده
 و بعد از شش سال یعنی در سنه ۱۰۰۲ هـ آنرا بانجام
 رسانیده، چنانکه خود در ذکر نام کتاب و سال تألیف آن
 میفرماید:



قاضی احمد ثقفی

اس معتمد احمد (مولف نگارستان) که بنام قاضی احمد
 ثقفی اشتهار دارد، از اولاد امام معتمد الدین عماد افشار
 مروزی معروفی سده ۹۶۵ هـ بوده، پدرش قاضی معتمد
 ثقفی در نظم و نثر و هرمانی بی بدل زمانه بوده.
 قاضی احمد در ادب و انشاء از فضایی عصر و کی
 بدینر حام عمرا صفوی (مولف تذکره معتمد سامی
 بوده، در سال ۹۶۴ هـ در بندر دمل در ملک سدد
 فوت شد؛ از دلایق او یکی مجمل تاریخی است که به
 'جهان آرا' مشهور است، دیگری "نگارستان" نالیف ۹۵۹ هـ
 که در آن حکایات و نوادر تاریخی را جمع کرده آنرا
 بنام شاه ظهیر صغوی (۹۳۰ تا ۹۸۴ هـ) اتعاف نموده
 است.

سند دلایق کتب از حروف "نگارستان واقع" و مبنی
 (۹۵۹ هـ) معلوم میشود.



الحکم مرشد الدوله والدین عبد اللہ ' المعروف بہ سید صدر ' در سال ۹۰۸ ھ باتمام رسانیده و در آن ذکر شہادت 'مام حسین و امام دگر کردہ و ۱۵۱ قوت دہند سلطانی کہ در آن اصول و مروع سلسلہ "اغل قوت" را کہ منسوب بحضرت علی است دگر میکند و (۱) اخلاق معینی کہ بنام شاعرانہ ابو المعین سر ابو الفاری سلطان حسن بوشہ و سال ۹۰۰ ھ است از ناصر (معنی اخلاق معینی) مستفاد میگردد

مواف در دعاچہ اخلاق معینی چس میگردد "پادشاه را رعایت چہل صفت لازمست کہ بعضی از آن میان وی و حق سمعہ و تعالی باشد و برخی میان وی و خلق و این چہل صفت در چہل باب آورده شد بعد از خالی از تکلیف غفلان . و در هر باب از روایات و حکایات آنچه وقت اقتضا فرمود و زبان بدان مسامحت نمود رقم ثبت یافت ."

ملا حسین در سال ۹۱۰ ھ قوت شد .



حدود و بنام پادشاه عربور انشاء نموده و به 'عیار دانش' مشهور است .

ملا حسین واعظ الکاشفی

که ل'الدین حسین بن علی * که بنام ملا حسین واعظ الکاشفی معروف است * در دهق (سرور) صفواد گردید و در عهد ابوالغازی سلطان حسن باقرا (سنه ۸۷۳ هـ تا سنه ۹۱۱ هـ) بهرات آمده در ادب و انشاء شهرت یافت و از مقربان صبر علی شیر توانی وزیر سلطان حسین گردید *

۱- مولفان او (۱) تفسیر قرآن است که حسب الحکم صبر علی در سال ۸۹۹ هـ نوشته و آنرا "مواهب عمه" نام گذاشته و (۲) "نوار سهیلی که کلبله و دمنه ابن المصنع را بسبب دیگری انشاء نموده" و بنام نظام الدین شیخ احمد السهیلی (متوفی ۹۰۷ هـ) که یکی از بدعای ابوالغازی سلطان حسین بوده انعام نموده و (۳) مخزن الانشاء که در آن از علم انشاء و دینوری بحث کرده و در سال ۹۰۷ هـ با تمام رسائیده و (۴) روضه الشهداء که حسب

اصل نصرالله از شیراز بوده ولی بعضی او را عربی دانسته‌اند و پیه شهر او در عمان بهرام شاه عربی (۵۱۲ ق) ه ۵۴۷ م بوده ، و آن ترجمه کتاب را بنام آن شهر از معارف پرور انتعاف نموده ؛ گویند که نصرالله در عهد خسرو شاه بن بهرام شاه ، ۵۵۵ هـ تا ۵۸۳ هـ بمنصب وزارت رسیده ولی بواسطه معایب خود آن نقل رسیده ، نصرالله در ادبیات و انشاء اسناد کامل بوده و اشعار فارسی و عربی نیز سروده است

کتاب کلیده و دمنه در اکثر السند عالم صلی ربانی ، سربانی ، عربی ، لاطینی ، ایتالیائی ، ترکی ، آلمانی ، انگلیسی ، فرانسیسی و غیره ترجمه شده است و اول کسیکه آنرا فارسی منظوم نموده اسناد رودکی است ولی بدستخانه آن ترجمه منظوم ارسلان رفته است ، فقط بعضی از آن اشعار در فرهنگهای فارسی و کتب دیگر نقل شده است و دیگر کسی که کلیده و دمنه را به فارسی منظوماً ترجمه نموده امیر بهاء الدین احمد قاضی است که در سال ۶۵۵ هـ ترجمه خود را بانعام رسانیده .

و در حدود سال ۷-۹ هـ ملا حسن واعظ الکاشفی کتاب کلیده و دمنه را بسبک دیگری انشاء نموده که موسوم به ابواب سهیلی است و در سال ۹۹۶ هـ ابو الفضل بن مبارک وزیر اکبر شاه بشنوده



فارس نامه مشتمل بر دو فصل است یکی دیگر در مجرای
حرس و اسباب آنها، با اعمار کثرت ایران بدست مسلمانان،
و دیگری جغرافیای فارس و کوزسا و شهرها و آب و هوا
و رسوم مالیات فارس و غیره.

فارس نامه، از جمله کتبهای قدیم پارسی است بزبان
فارسی و قسمت جغرافیائی آن خیلی اهمیت دارد.

ابوالمعالی نصرالله

کتاب گنله و دمنه ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن
عبدالحمد یکی از مهمترین کتب نثر فارسی است که در حدود
سال ۵۳۸ هـ (۱۱۴۳ ع) ترجمه و نگارش شده، اصل کتاب بزبان
سینکریت بوده که در عهد نوشیروان عادل بزبان پهلوی ترجمه
شده، لکن حالا آن ترجمه از میان رفته ولی ترجمه که اس
المقتفع ۱ در عهد خلیفه منصور عباسی در حدود سال ۸۵۰ ع) از
پهلوی به عربی کرده باقی است، و همان ترجمه عربی را نصرالله
بزبان فارسی ترجمه کرده.



ضمیمہ



شرح حال شعرا و مصنفین



ابن البلخی

جہانپناہ رودکانی ابن البلخی عنابد سناری از دوسندک
 بزرگ اول بر ما بحر مجهول است ' ' ' فارس نامہ ' ' مہوم
 میشود کہ اصل وی از بلخ بود و چون سلطان برقدق سلجوقی
 (۴۸۷-۴۹۸ھ) رکن الدواۃ خوارزمی را در حدود سال ۴۹۲ھ
 بفارس فرستاد ' جدر ابن البلخی ہجرگاہ ہلا - ہلا ' او
 در آمد و بہ خدمت مسعودی فارس مأمور گشت ' ابن البلخی
 در فارس تربیت یافتہ و شاد بہ خدمت دولتی نیز مأمور بود ' و
 و چون سلطان عناب الدس محمد (برادر سلطان برقدق)
 در سال ۴۹۸ھ بر تخت حلوس نمود ' ابن البلخی را بر تالیف
 ' فارس نامہ ' مأمور فرمود و او این کتاب را در حدود سال ۵۱۰ھ
 مصادف ۱۱۱۶ھ تالیف کرد .



که ایشانند کعرفتار و بدکیش
 بباطن گرگ و ظاهر صورت میش
 بباطن دیو ' طاهر رشک حورند
 بطاهر حلو ' و باطن بسته سورند
 بایشان لیک در ظاهر سازی
 باخلاق کریمانه نـرداری
 ولی از مکر ایشان پر حذر باش
 ز آفات خدیعت در خطر باش



دعارِ خویش منگردان حیا را
 که تا یابد دلت نورِ وفا را
 حیا و صبر باشد خوش درائی
 کرس بیماریت بخشد شعائی
 مکن آن فعل 'هان و هان' به نهان
 که چو ظاهر شود گردی بشیمان
 مکن یکسان نهان و آشکار
 دثارِ خویش گردان چون شعار
 ز احبابِ ریائی باش تنها
 وجود درست در دنیاست عنقا
 گرت در دست افتد آشنائی
 که در اخلاص باشد بیسریائی
 برای از تر جانِ خود فدا کن
 حقوقِ دوستی با وی ادا کن
 اگر خراهی امان در زندگانی
 بندر از اهلِ دنیا ند گمانی



ز عهدِ کودکی تا عهدِ پیری
 مباد از علم آموزیت سیری
 ز هر دانش ز هر علم و ز هر فن
 درونِ تدرّس خود ساز روشن
 تو علم آموز بهر علم ' ای جان '
 نه بهر جاه و عز و مکنیت و شان
 شود مقصودِ تو اندون ز تحصیل
 که یاب نفس تو از علم تکمیل
 نه تحصیل زر و مکنیت بدنیها
 نه امید گل و حدت نعقی
 ولی هر که شوی در علم کامل
 شود دنیا و دینت هر دو حاصل
 تنی را ' جان من ' از حسِ حاندار
 میازار و میازار و میازار
 اگر خواهی طریقِ رستگاری
 به برهیز از ستم رز دلفکاری



ز گفتار و ز پندار و ز رفتار

بناید خراست یک آهنگ هموار

ارین سه تار یک آهنگ خیزد

مبادا یک بدیگر در ستیزد

درین دور فلک دلشاد می ری

دردن ساده ' بردن آزاد می زی

چه باشد سادگی ؟ آن بی ریالی

کزان حاصل شود دل را معالی

بود آزادی دل استکانت

نبودن خبره سر بر کهرانت

به حق کهرانت راد بودن

به پیش مهتران آزاد بودن

نه پدش مهتران هم زیستن خوار

ز اندوه جهان بودن سبک بار

بشر مشغول در تحصیل دانش

مکن ناخیر در تکمیل دانش



ترا در دست تقدیر باحتم من
 ترا سرمایه و انداختم من
 مرا ' افسوس ' کار از دست رفتست
 بخیرم اختیار از دست رفتست
 بکن کاری که تو سرمایه داری
 بدست از تقدیر دولت وایه داری
 نخستین پند من باشد ترا این
 که تو طفلی را این خانه است رنگین
 مشر فنده بهر رنگی که بینی
 بدل تنگی بهرزه چون نشینی
 زبان در خانه آلوده نسازی
 شعار خویش گردان راستبازی
 تو صدقت بدشکار کار گردان
 بهر کاریت دست افزار گردان
 زبان و دل برفتارت همی ساز
 بیکدیگر نیک آهنگ دمساز



پند سودمند در خطاب بفرزندِ دل‌بند

حماک‌الله ' ای فرزندِ دل‌بند

که بادا حافظِ فضلِ خداوند

ز اندر زت شراد آن ارجمندی

که یابی در جهان زو سر بلندی

مرا بر سر در آمدِ وقتِ پیری

ز کارِ این جهانم گشته سیری

ترا آمدِ زمانِ نوجوانی

زمانِ خوش‌دلی و کمرانی

تو در هر کار ناشی چانک و حست

من اندر کارِ خود بس تنل و سست

ترا وقتِ خوشی و نوبهاری

مرا گاهِ خزان و اشکباری

ترا شد سیزده سال و مرا چل

گل اندر دستِ تو ' و پام در گل



چو دیدی عکس 'سوی اصل نشانی
 که پیشِ اصل نبود عکس را تاب
 معادالله ' ز اصل از دور مانی
 چو عکس آخر شود ' بی نور مانی
 نماند عکس را چندان بقائی
 ندارد رنگِ گل چندان وفائی
 بقا خواهی ' بروی اصل بنگر
 وفا جوئی ' بسوی اصل بنگر
 هم چیزی رگ جانرا خراشد
 که گاهی باشد و گاهی نباشد



نباشد حسنی ظاهر را بقائنی
 بود این حسنی ظاهر بیروانی
 مآل حسنی ظاهر کو بره دل
 ده باشد؟ مشیت خاکی با سبه گل
 اگرچه صورتی چون نور پاکست
 دلی دایان از یک توده خاست
 مشو فتنه ' هلا ' بر صورت و رنگ
 که باشد عشقی صوری عاقبت ننگ
 ز صورت ' صوری صورتگر بپرداز
 برای روی معنی ' آینه ساز
 چرا بر صورت آینه ' ای جان !
 شوی مفقون ' که دائم نیست هر آن
 چو شکست آئینه ' صورت نباشد
 دلت از غم ز بهر آن خراشد
 چه خوش گفتند آن ملای جامی
 که عارف بود و بر دلها گرامی



فکرم ز روی تعزیت ' هست
 خورشیدهای جهان چون خارش دست
 که اول دست را خارش خوش افتد
 بآخر دست در دست آتش افتد
 همیپزون ' جام دنیا خوشگوار است
 بارل مستی و آخر خسار است
 ' عبیدی ' سد ازین افسانه بردار
 بشو از خواب غفلت زود بیدار
 برین دیر منا ' از چشم جان بین
 بهر جا کاروانه‌سالی روان بین
 که هر دم حسب تغیر زمانه
 سوی ملک عدم باشد روانه
 اگر دنیا و دارش هیچ نیست
 چه نیکو بگری ' این جمله هیچ است
 مکن بر حسن ظاهر جان نثاری
 ندارد حسن طاهر پایداری

ازین افسانه پر درد و حیرت
 بیاید فرد این دو گونه عبرت
 یکی از حال انطونس ریائی
 که با جفتش نموده بیوفائی
 گزین پندی ' که آید مر ترا کار
 که انجام بد است از بهر غدار
 دگر عبرت بسر از حال ایشان
 که آخر گریه دارد ' کوسن خندان
 سر از شادی بود ماتم ' درین دار
 بارل گر چه گل ' آخر بود خار
 سی خون گل بحدود اندرین باغ
 نگرید همچو بلبل زار از داع
 کسی کو گشت همچون برق خندان
 در آخر گشت همچون ابر گریان
 خوشیها را بود انجام ' ضمها
 بود پایان شادیها المها



بحکم آن پری آن مرد دهقان
 سیدها پیر چو آورده ز بستان
 درون یک سبد بر حسب تلقین
 نهان آورده ماری زهر آگین
 کس از آن ماه کسب از جهان سبب
 کشید آن مار را از زیر انجمن
 بدست خود گرفته مار خوشحوا
 بسوی سینه اش آورده ناچار
 بر آن مارک تازی یاسمین بر
 همی زد زخم آن مار ستمگر
 هماندم آن منم بر خاک افتاد
 بدنامی بدین تلقین جان داد
 پرستاران خویش حالت دیدند
 ز سر ز درد ناله ها کشیدند
 چنان انجام شد آن ماهر را
 سی سر ز من بر مشکو را



بیندیشید از آشفته رالی

که خرد را خرد کشد ، یابد رهائی

دلی آنجا نه خنجر بد نه شمشیر

نه پیکان و سنان و نیزه و تیر

که جمله اسلحه ، از حکم قهصر

نخستین زر بعارت برده بکسر

بکار خورش مانده سحت حیران

نه بد چاره برای دادن جان

کشاورزی ز دهقانان دشور

بیادردی برایش میرها تر

بدو گفته نهان ، از روی تدبیر

که چون آرد سندها پر ز انحصار

نهان اندر سد در زیر انبار

بیارد بهر از یک بچه مار

که زهر آن بهان در دم سنیزد

بیک ساعت ز تنها حار گریزد



که کردند، چو ملکی را مسخر
و یا در جنگ گشتندی مظهر

سلاطین و بزرگان را ازان بزم
برای فخر بردندی سوی روم

از پشان مرکزی آراستندی
بگورباخون را بی‌راستندی

سپس در شهر 'در هر برزن و کو
همی تشهیر کردند، بهر سو

بیندیشید آن حوری شمائل
که چون فیض بسویم نیست مائل

برد نادر سوی ملک روم
بریزد پس در آنجا آبرویم

مرا آنجا مگر بر کام دشمن
کند تشهیر در هر کوی و برزن

بغالد و دشمنان گشت بسیار
ندیده هیچ ' آن دم ' چاره کار



بقصر شاهی آوردند اورا
 اسیر آنها سبک کردند اورا
 کنون انگشت در دل آن پریراد
 که قیصر سوی حسنش گرش نهاد
 پشیمان گشته ایدون از خیالش
 متاده از بها جنس جمالش
 ز قیصر آن گمانش فاسد افتاد
 متاع حسن پیمیشش فاسد افتاد
 سپس بفرستید ' بعد از روزگی چند
 سه قیصر بدهش و پس روی در بند
 برد او را بسوی روم ناچار
 میان آن اسیران تبه کار
 در آنها پس بکام دشمن او را
 بگرداند بکوی و برزن او را
 که رسمی بود پس بیشینه در روم
 میان مملکت گیران آن بوم



دوران آمد به پیش شاه بانو
 نهاده با ادب بر خاک زانو
 سزاده پیش رویش چون برسد
 به پوزش خواسته از شاه زهار
 چو دید این استکانت از برزاد
 مدداری زبان خوش بگشاد
 که 'ای رشک پری' عاصد فریدی
 ملائک صورتی 'طاؤس فریدی'
 که غمخ تو دلبران را فریدد
 نه بعد از دیدنت خاطر شکیندد
 کنون ای ماه 'در دل شادمان باش
 ر بیم سطور من در امان باش
 نغزاهی دید از دستم گزندی
 نه قتل و نه اسیری و نه بندی
 بگفت این ر نهان کرده اشارت
 که گیرند اسلحه از روی بعارت



قلع‌پطره چو بشنید این خبر را
 بحیرت در شد و گردید در را
 بدل گفتا چرا زر در نهییم
 بحسن خود اعطس را فرییم
 و لیکن این خیال آن دلارام
 بر آمد نک بدشمن کامهش خام
 کفون آن قیصر فرخنده اختر
 در آمد با جلال و شوکت و فر
 نخستین رفت سوی قصر شاهی
 ندید آنجا کسی ' جز چند داهی
 پرسید از قلع‌پطره و یارش
 خبر دادندش از احوال زارش
 بسوی فته زان بس دری بنهاد
 که آنجا منزوی بوده پریزاد
 در آن جا دید جمع مامرویان
 به رسید از قلع‌پطره * از ایشان



چو کرد این داری گشتند بیزار
بعضیان سر بتابیدند یکنار

داسدان داخل شدن قیصر ناصدار، اغسطس،
اندرون شهر و مسلم شدن ملک برو، و
اسیر کردنش قلوپطره را، و قصد فرستادنش
بروم، و غمگین گشتن قلوپطره ازین خبر،
و خود را از ره مرار داشتن

چنین گوید سخندان سخن ساز
ز تاریخ جهان این نکته را باز
که در شیون بدینسان بود بانو
که فاکه شورشی افتاد در کو
که قیصر نک بشهر اندر در آمد
کنون حکیم قلوپطره سر آمد



حوقیصر داری در دست خود یافت

درای فیصل آنکه چست بشتافت

نظر بر حسن دختر چون متادش

دل و دین هر دو را از دست دادش

شده در حسن قلیطره مستخر

مستخر گرچه کرد او هفت کشور

عجب فرمانروائی حسن را هست

که بدشش گردن گردنکشان بست

اگرچه مرد در میدان حشر است

بدست حسن چون آهو اسیر است

چو شد قیصر 'حوخسرو' با دل و دین

چنان دل داده بر آن رشک شیرین

پس اندون این چنین ملوی در آن داد

که تاج و گاه زبید بر پریزاد

قلویطره کفون بر تخت بدشست

دلش از فکر و اندیشه سدک رست



بگفتند این چنین اعیان آن بوم
 کند فیصل چو آید قیصرِ روم
 درین اثنا که بوده ملک بی سر
 شه کشور گشا، یولیس قیصر
 در اندای فتوح ملکِ سمران
 به تسخیر ممالک گشته شادان
 ز یک کشور بدیگر می خرامید
 ز احوال ممالک نیک می دید
 رسیده چون بملک مصر راگاه
 در آنجا دهد بی شه پرگر و گاه
 سران ملک پیش از برفتند
 درای درد از وی باز جستند
 کزس در دارت این تخت و دهم
 بهر کس خوش کلي، کن ملک تسلیم
 بهر کس زین در دارت برگزینی
 همه را راضی و خوشنود بینی



[۱۳۵]

فریقی متعلق گشتند ایدر

گفتند این داری بر زخم دختر

نظر را بر صلاح ملک دارند

پسر را بر سرپر ملک شانند

که بدش همگیان این شد مستم

که مرد از جنس زن اعلی و اکرم

فریقی رای زد از روی مرهنگ

که بر دختر نوازد تاج و ادرنگ

فلو بصره اسب ' گفتند این حماقت '

نگو در خورده بهر این امارت

که دارد با حسن حسن و حمالی

بهوش و هنگ و دانش هم کمالی

ازین گونه میان اهل دولت

خلافی بود در امر خلافت

خلاف شان نه انجامید آخر

نزاع شان نیارامید آخر



[۱۲۴]

عنایت کرده یزدانش دو فرزند
 یکی دختر ' دختر پوری فرزند
 چه دختر ' دختر برج سعادت
 درخشان مهری از ارج حلال
 بحسن و دلربائی بود یکتا
 بخوبی یوسف ' و در تن زلیخا
 قلوبطره بده آن ماه را نام
 قلوب عالمی را طره اش دام
 چو بطلموس را دوران سر آمد
 ز قالب طائر روحش بر آمد
 ازین گدیان فانی روی برقاقت
 سریرش را بدو فرزند بگذاشت
 فراهم آمدند ارکان دولت
 برای مشورت در شان دولت
 پس از گذش و بعد از بحث و تکرار
 میان شان خلاف آمد بدیدار



انتخاب از مثنوی قلوپطره انطونس

الملك به

مثنوی عبرت افرا

موتفه

عبد الله العبدی السهروردی

(متوفی ' سنه ۱۳۰۶ هـ)

آغاز داستان

حسن گویند دافسایان یورپ

تواریخ جهان خوانان یورپ

که در بستان زمانه بود شاهی

همایون طلعتی زرین کلاهی

که نامش بود بطلموس مشهور

میان همگان ' نزدیک و هم دور

زانهم بیشتر بوده سپاهش

بملک مصر برده تختگاهش



تا ازین دلت شود آراد گردد ، غم مغرور

میشود ، ایران ما آباد گردد ، غم معرور

ای دریران ! یکدمی ازواع اسرا ، بدرید

شهرها را ، این زمان تا حال ویران ، بدرید

این مریض محتضر را زار و نالان ، بدرید

گوشه بازارها ، بر این مظهران ، بدرید

راحب و آسوده زین فریاد گردد ، غم مغرور

میشود ، ایران ما آباد گردد ، غم معرور

هم کس از حال این ملک چرا آگاه نیست ؟

دستِ دردان تا یکی زین مملکت کوتاه نیست ؟

ای و کس چیست چاره ، اینکه رسم و راه نیست

ای رزیران بدوایان را بدل جز آن نیست

لصب حق بر بیدرا امداد گردد ، غم مغرور

میشود ، ایران ما آباد گردد ، غم معرور

(نغم شمال)

دل رشید ز آثار فکر روشن تر
 بسان طبع تر شادان و خرم و پندرام
 (رعید یاسمی)

غم محذور

میشود ' ایران ما آزاد گردد ' غم محذور
 ملتش از مدد غم آزاد گردد ' غم محذور
 کشور سیروس و دارا و سکندر باشد این
 مسکن افراسیاب و طوس و نودر باشد این
 مدفن خاقان و کیکاروس و قیصر باشد این
 از حه رو و درانه ایسان زار و مضطر باشد این ؟
 صیدها آسوده از میباد گردد ' غم محذور
 میشود ' ایران ما آزاد گردد ' غم محذور
 ای وزیران ! یک نظر بر حال ایران کنید
 ای وکیلان ! یک نگر بر ملت نادان کنید
 ای امیران ! رفنی بر جانب بیدران کنید
 اعدیا ! رحمی بهر نی چاره گرمان کنید



ایا خدمتِ دوق و کمال و دائشِ شرق !
 نه خو تو نور نژاید ز مادرِ اقیام
 بهیچ جای چنان قدر تو ننداشد
 که در مملوکِ سعدی و کشورِ حیات
 نه چون دگر شعرا ' شعرهای دلکش تو
 شکایتِ شب هجر است ' و وصفِ جامِ مدام
 که هر چه ' وئی بد است و حکمت و احسان
 ز بهر صلح و صفا ' ز ز بهرِ امن و سلام
 ز دارویِ سخت ' جانِ دردمندِ بشر
 نجات یابد از آسیبِ محنت و آلام
 بخششِ همداد از عمرِ تو بنایستی
 که سویِ همداد از ایرانِ بدستِ احرام
 چو راه دور مرا زین طواف دارد باز
 بدین قصیده فرستم ترا درود و سلام
 به پیشری اندر طاعت ' حران و فیرومند
 دلِ تو خرم و جان باد مہبطِ الهام



بدادگر جشن هفتادمین سال

رابددریات ناگور

در ماه نوامبر ۱۹۳۱ میلادی ساخته است

درود باد بر آن شاعر بلند مقام

نیز بنالد معر و بدر بنارد نام

گزیده شعرا معجز دد ناگور

به سورسین از وی کرم و نظم و قوام

بداد مهر درخشین سرفراز نورش

ردوده گیس جهان معش و رنگ ظلام

بناد گونه اندر همه بسند زمین

به صیت فصلش بهاد اندر انجمن گام

روز گفته‌های دآردر و دسندهای لدیف

همی رساند خار را از میان بی‌بم

تراوده‌های دل بکین و بهر روزی

هزار حیات را بهد را بسند آرام



ای صفت پاک بهشتی

بونی حاز هر حوی و رسانی

ز عده سرها چیدن بدگر بدباد

مگر از گوه و حاسها سرشمانی

—*—

خوشا درئی که در سطح تو بروید

خوش انامی که اعماق تو حرد

خند سنی که لای تو رسد

خند بادی که گیسوی تو بروید

(رشید پاشا)



چو ناله بر جهد در آب ماهی
 ر حدرت بدخود از جا حسب خراهی
 گمانت عکس مهتاب از دم باد
 روان بگرفت و شد در آب راهی

—*—

به ندی آن حروشان غوک سر مس ؟
 در دیده درخنده بر ماه بدوست
 چو ناله امکند خود را در امواج
 نوبرداری که حمزی امتد از دست

—*—

سدمما تو پهام آسمانی
 و یا پرورده این آبدانی
 به تنهایی نداشی هیچ یک را
 که ترکیبی ز روح این و آنی

—*—



آئینه سیال

چه خوش باشد بروی آب دیدن
 سر او رقصیدن مهتاب دیدن
 به بیداری حقان خاطر فریسد
 که شام وصلِ بهاران خواب دیدن

—*—

فیم آبد ' از ررحمن شود آب
 بلرزد مرص مه خون لوح سیما
 دژم گردد چو روی مه جبینی
 که ناگهش بر او میزدند از خواب

—*—

درخت و کوه و ابر و ماه و انجم
 درین آئینه ' که ندانم گهی گم
 تو کوئی رنگ ریزان طبیعت
 ' جهانی را همی شویند در خم

—*—



ای پسر با ادب! هوشیار
 از دل و جان خاکِ وطن درسداز
 حبِ وطن مهر و وفا آورد
 حبِ وطن صدق و صفا آورد
 حبِ وطن شوره نیکان بود
 حبِ وطن دین بود ایمان بود
 هر که بود صاحبِ ادراک پاک
 مهر بدل دارد از این خاک ناک
 معترم این ملک 'چو مادر' بدار
 هموطن خورش برادر شمار
 چشم ز همراهی بیگانه پرش
 خویش بآبادی این حادِ کرش
 در ره جمعِ وطن خویشتن
 دل بکن از جان و تن خویشتن
 تا نبود نامِ بدت یادگار
 یار باغیار مشر زینهار
 (حبِ بهائی)



ما خراف، دشمن در کمن، حشمان و دل بر آزر و کین،
 رنجهار از بین اهریمنان، ایرانیان ایرانمان
 ای هفتگل! ای هفتگل! مدحوش، از خود رفتگل!
 سد حشمان از ساکسان، ایرانیان ایرانمان
 سمشیر ناند آهلی، سومی عدو برناخدن
 راند از وطن بیدگلان، ایرانیان ایرانمان
 (مورداد)

وطن

دشمنان ایران، که رید حازدان،
 هست وطن بر همه ایرانیان
 رست و قم و ساوه و طهران، یکست
 مشهد و تبریز و مهاباد، یکست
 اهل وطن زاده این مادرند
 یار و هم خوار بیکدیگرند



تنگ است تنگ این زندگی، مریاد زین شرمندگی،
 از دست داده فقر و شان، ایرانیان ایرانیان
 حیر خدا را عقی، ای قوم ایران جزای
 خوار می بود بار گران، ایرانیان ایرانیان
 این خاک اندر باستان، آزاد بوده است و حوان
 از رزق باروری بطن، اسوانیها ایرانیان
 آرید یاد امور را، آن لاسر میرو را
 یادی هم از شاهشاهان، ایرانیان ایرانیان
 حمید و سام و زاب کو، ظهور و داراب کو؟
 نو ابرج از بدشیدان؟ ایرانیان ایرانیان
 شاد و کو؟ بهرام کو؟ آن شوکت و آن نام کو؟
 کو اردشیر بابکان؟ ایرانیان ایرانیان
 ایران ما زین رفتگان، شد بادگاری سادگان
 مددند از کف رایگان، ایرانیان ایرانیان
 تحت کی و حمید را هم پرچم خورشید را
 دارید، تا دارند جان، ایرانیان ایرانیان



[۱۲۲]

فرور حادثه اندر بیم حوادثِ دهر
 آمد سعی و عمل هاست ' هم ازین هم از آن
 همیشه دختر امروز مادرِ فرداست
 و مادر است میتر بزرگیِ نگران
 (پرویز اعتصامی)

ایرانیان ایرانیان

سالی سد از جنگ جهان ' ایرانیان ایرانیان
 تا درده ما سودی از آن ' ایرانیان ایرانیان
 مهر و جان افسانه شد ' گلزار ما ویرانه سد '
 شد خوار خاک باستان ' ایرانیان ایرانیان
 از حد حرم بر مردگی ' بیچارگیِ افسردگی ؟
 در قلمدانِ نبست جان ؟ ایرانیان ایرانیان
 مستی و سستی تا بکی ؟ خواری و بستی تا بکی ؟
 تا کی ز راه و فغان ؟ ایرانیان ایرانیان



[۱۲۱]

ما را درخت و جوب شدانی فریفته است
 این گرگ سالهاست که با غله آشفست
 آن پارسا که ده خرد و اسب رهزن است
 و آن نادرشاه که مال رعیت خورد گداست
 در و طره سرشک بقدمان طاره کن
 تا بگری که در شبنم گوهر از گداست
 «بروین» بکهران سخن از راستی چه سود ؟
 کار آفرینان کسی که برفتن ر حرف راست ؟
 (بروین اعصابی)

مرد و زن

و طبع زن و مرد ای حاکم دانی چیست ؟
 یکی است کشتی و آند بگردست کشندگان ؛
 در ناخداست خردمند و کشیش محکم
 دیگر حد باک و امواج و در طه و طوفان



[۱۲۰]

گفتا: "نکمم تا بدر و خواهریم اینم در
 بکن می ار خویش کنم دفع مرر را"
 داهی در سه می خورد، و جوشد حذر ز مستی
 هم خواهر خود را زد و هم کشت بدر را
 ای دش: شود خشک بس تاک، و خداوند
 ریس مایه شیر حفظ کند نوع بشر را
 (ابوج صبرا)

اشک بنبیم

ردزی "دش بداندی از گذرگی
 مریاد شوق بر سر هر نوی و نام حاسب
 برسد از آن مبداه یکی کودک بنبیم
 "کن تا تاک چیست که بر تاج پادشاست؟"
 آن اک جواب داد: "چه دانم ما" که چیست؟
 بدد است این قدر که متاعی گران بهاست
 نزدیک رمت بدر ز می "کوز شست" و گفت.
 "دش اشک دیده من و خون دل شماست"



پس هستی من ز هستی ارست

تا هستم و هست، دارمش درسته

(ایرج مبرزا)

قطعه

در مذمت شراب و مایه

اگر شایسته شوی روم به سالنِ حیوانی
آراستگه با دمعِ مهملی سر و سر را
گفتم که : منم مرگ ! اگر خواهی رهبار
باید بگزینی تویی « زمین سه خطر را :
یا آن بدرِ بندِ خودت را بکشی رار
یا بشکلی از حواصیر خود سده ز سر را
یا خود را می آفتابِ بوشی در سه حائر
تا آنکه بدوشم ز هلاک تو نصیر را ”
لرزید ازین بیمِ حوانِ سر خود : و حاداشت
کز مرگ فتد لرزه بکن عجم فر را



انتخاب از سخنوران ایران در عصر حاضر

دالیف آقای معتمد اسحاق ' ام - ای '

—

صادر

نویسد مرا حر زاد ' مادر '

پستان دهن کرمس موحث

سب ها بر گاهوارا مس

بیدار نشست ' ر خفتن آموخت

لب خند نهاد بر لب من

بر تیجه گل شکفتن موحث

یک حرف و در حرف ' بر دهانم

الفاظ نهاد ر گفتن آموخت

دستم بگرفت و پا بپا برد

تا شیوه راه رفتن آموخت



[۱۱۷]

(۲۷)

گسر دست دهد ز مغز گندم فانی
رز می کردی ' گرسفندی رانی
با لاله رخی نشسته در ویرانی
عدشی بود تر ' نه حد هر سلطانی

(۲۸)

هنگام سپیده دم ' خروسی سحری
دانی که حیا همی کند نوحه گویی ؟
بعدی که نمودند در آئینه صبح
کز عمر شمی گذشت ، تر بدختری !



(۲۴)

بر سینه غم پذیر من رحمت کن
 بر جان و دل اسیر من رحمت کن
 بر پای جوابات روز من بخشای
 بر دست بداندکبر من رحمت کن

(۲۵)

اُم ' که بدید گشتم از قدرت تو
 صد ساله شدم بهماز ' در نعمت تو
 صد سال نامدهاں گفتم خراهم نرد
 یا خیر عفت بدش یا رحمت تو

(۲۶)

این حرق ملک بهر هزک من و تو
 قصدی دارد ' بجهان پاک من و تو
 بر سره شکن ' بنا ' که بس دیر ماند
 تا سوزه بیرون دهد ز خاک من و تو



(۲۱)

ای دوست بدا ، تا سر فردا نخورم
 زین دگ دم نقد را خفیمت شمریم
 بدا که اربین دیر کهن در گذرم
 تا هفت هزار سالگان سر بسریم

(۲۲)

اسرار ازل را ، نه تو دانی و نه من ،
 دین حریف معما ، نه تو خوانی و نه من ،
 عیب اسی برده ، گفتگری من و تو
 چون برده بر اند ، نه تو مانی و نه من !

(۲۳)

برحدز ، ز محروم سر جهان گذران
 خوش باش ، و دمی بشادمانی گذران
 در طمع جهان اگر دقایق بودی
 نوبت دتو خود نیامدی از دگران



[۱۱۴]

(۱۸)

ای دل ! همه اسباب جهان ساخته گیر
وین حاده ' بر از نعمت و ار خاسته گیر
در دبیخی فانی ' که نه جای من دست '
روزی دوسه بدستنه و برخاسته گیر

(۱۹)

گر گرهر طاعتت بسفتم هرگز
در گرد گنه ز رخ فرستم هرگز
نرمید نیم ز بارگاه کرمست '
دانی ' که یکی را در نکستم هرگز

(۲۰)

ار روزی حقیقتی ' نه از روزی معاز '
ما بعدت کاسم و ملک لعبت بار '
بازیچه همی ندیم بر نصع وجود
رفتم بصندرق عدم یک یک ' باز



اعسوس که نامه جوانی طی شد
وین تقاره بهار از جوانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود خدای
همهات ابدام که کی آمد کی شد ؟

(۱۶)

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد
از بهر مجتهدان در آفاق نهاد
هر نس به رضای منقلب گیس و صف
آسایش خود بسود و بر ضای نهاد

(۱۷)

دی ' تره ری بدیدم اندر تارار
بر نازه گلی لکد همی زد بسیار
آن گل بزبان حال میگفت بدو
" من همچو تو بوده ام " مرا نیکو دار "



[۱۱۲]

(۱۲)

این وامله عمر عجیب میگذرد
دریای دمی که با طرب میگذرد
سامی غم فردای حریفان چه خوری؟
نش آردباله که شب میگذرد

(۱۳)

بر چشم تو عالم ار چه می آید
مگر تو ندان که سامان بگرایند
برای نصیب خویش ' کت دیابد
بیار چو تو شوند و بیمار آیند

(۱۴)

سرم همه دانای ملک می داند
کو صوی بصری درگ برگ می داند
گیرم ' که بزرق خلق را بفزینی
با ار چه کنی که یک بیک می داند؟



۱۱۱

(۹)

ن مهر به بهرام درو حام گرفت
روبه بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی دایم
امروز نگر که گور بهرام گرفت

(۱۰)

من بده عاصم ' رضای تو کجاست ؟
در سج دلم دور و تپایی تو کجاست ؟
مارا تو بهشت اگر طاعت دجشی
این جمع بود ' لب و عصای تو کجاست ؟

(۱۱)

نداده اگر وفا کند ' خویش مدب
در خویش جفا کند ' ندانیش مدب
گر ره موافق کند ' قریاک است
در نوش معالقب کند ' نیش مدب



[۱۱۰]

(۶)

ای دل چو نصیب تر همه خون شد دست
در احوال تو هر لحظه دگرگون شد دست
ای جان ' تو درین قسم چه کار آمده
چون عاقبت هر تو بیرون شد دست

(۷)

حانی نه بریر نای هر حیوان است
رعب مسمی و عارض جانان است
هر خشت که بر کنگره ایوان است
انگشت دزدی و سر سلطان است

(۸)

این کهنه رباط را که عالم نامست
آرامش ابلق صبح و شامست
در میست ' که واماند؛ صد چشیدست
مترسب ' نه نیده گاه صد بهرامست



[۱۰۹]

(۳)

دسیار دریدیم بگرد در و دشت
اندر همه آفاق بگشتم نگشت
از کس نه شنیدیم که آمد رسن راه
راهی که برفت راه زر، باز نگشت

(۴)

دیر است که صد هزار عیسی دیدست
طوب است که صد هزار موسی دیدست
قهر است که صد هزار قیصر بگداشت
طاق است که صد هزار کسری دیدست

(۵)

بتخانه و کعبه ، خانه بندگیست
فناقص زدن ، ترانه بندگیست
محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب
حقا که همه نشانه بندگیست



انتخاب از رباعیاتِ عمر خیّام

— ۵ —

(مترقی ، سنه ۵۲۶ هـ)

(۱)

حون عهده نمی شود کسی ، فردا را
 حای خوشدار ، این دل شیدا را
 می فروش بمرورِ ماه ، ای ماه ، که ماه
 بسیار بر آید و فیابد ما را

(۲)

دوری که نزر آمدن و رفتنِ ماست
 ار را نه نهایت نه بدایت پیدا ست
 کس می نرزد دمی درین معنی راست :
 کین آمدن از کجا و رفتن بکجا ست ؟



دلِ شاد کشیدیم حزین

هرچه از ساقی انعام رسید

غزل

ای درخت ' دهر منزل همخانه ترا یابم

در کشورِ حار و دل ' جانان ترا یابم

در دیر و حرمِ حز تو دیوار نباشد

در کعبه ترا بیدم ' در خانه ترا یابم

خود باده و خود حامی ' خود رند می آشامی

مبخانه ترا دائم همخانه ترا یابم

در چشمِ حزنِ دائم می سرده توئی پیدا

ای چشم و چراغِ دل سروان ترا یابم





[۱۰۶]

هر که فانی شود ز خویش ، حزین
مَنْ رَاسِیَ قَفَا دُ رَا بَاشَد

غُرُور

بغیر شام ، ر گل حنم رسید
شاهبِ باغ می آشام رسید
خاک را خلعتِ حصرا دادند
نبجه را حله گلفام رسید
ابر با چترِ فریدون آمد
لاله را از کفِ جم ، جام رسید
مهرکبِ گل بعد آئین آمد
سرد هم با قلمِ سام رسید
باتیان تعجبِ سلیمان آراست
خسرو گل بعد اکرام رسید
نوبتِ بلبلِ رامشگر شد
دل بیتاب بسا رام رسید



حیات من بود در دست ساقی
 شراب خضر در پیمانه ارست
 هزین از کوی معمارانِ گل بهست
 خرابات محبت خانه اوست

غزل

دلِ آزاده با خدا باشد
 ذکرِ فوآن ماسوا باشد
 می رسد هر نفس نسیم وصال
 خنک آن دل که آشنا باشد
 رخ بر افروز، تا فرو سوزد
 ذره‌ایکه در هوا باشد
 جلوه کن در لباسِ یکتائی
 تا "من" و "ما" تمام "لا" باشد
 دل چو خالی شد از خیالِ خودی
 حرمِ خاص کبریا باشد



اندخاب از غزلیاتِ شیخِ علی، حزین

(مقوفی، سنه ۱۱۸۰ هـ)

غزل

بقی دارم که دل دیوانه اوست
 خراب جلو مستانه اوست
 کند سوسن بشکرش تر ز بهانی
 لب هر غنچه در افسانه اوست
 نمیدانم بمحفل اینچه شمع است
 که جان قدسیان پروانه اوست
 نشان زان یار هر جانی چه جونی؟
 دل هر ذره کاشانه اوست
 ز خود چیزی که مارا می رهاند
 نگاه فرگس مستانه اوست



شهادتی بر بیدار بیدایی بر نهان
 هم از همه نهانی هم بر همه بیدایی
 حاسی و دینی نکل، پیروی شرو بکندل
 باشد که کنی مدبر در عالم بکنائی

ل :

بسکه در جان و کار و چشم بیدارم توئی
 هر که پیدا میشود از دور، بیدارم توئی
 گرچه صد خواری رسد هر دم در دستم مرا
 من چه کنم دارم، عزیز من، که بختوارم توئی
 با که گویم درد خون، یارب، درین شهادی من
 آگه از صبر کم و اندوه بهسارم توئی
 گفته ای یار توام جامی صبر یار دگر
 من بسی بی یار خواهم بود، اگر یارم توئی



[۱۰۲]

نه بیند چشم عارف عارض و خال
 نجوید مرغِ قدسی آب و دانه
 اگر خوانی ز عشقم داحتانی
 نخوانی عشقِ معشوق جز فسانه
 مگر اسرارِ عشق از شیخِ خلوت
 چه داند نطقِ طوطی مرغِ خانه
 میانت را چنان خواهم در آغوش
 که مری هم ننگبند در میانه
 گذر کن بر سرِ جامی که دارد
 بر خدمتِ بهاکِ آستانه

غزل

هر لحظه حمالِ خود نوعِ دیگرِ آرائی
 شوقِ دیگرِ انگیزی ' عشقِ دیگرِ افزائی
 عقل از نوحه درنهد تا وصف نوازدیشد
 در عقل نمی گنجی ' در وصف نمی آئی



ففلی ' که روزه بدر بر عیش و شادان زد '
 شکلِ هلالِ عید ز زر ساختنش کلید
 من بعد ' ما رعد و می لعل و عیش نقد
 نه شادمان در عده و نه خائف از رعد
 عیدِ نورست و یارِ نورست و بهارِ نو
 دارد ز هر حدید دلم لبِ حدید
 عهدِ نعد شد که ز می توبه کرده ایم
 نبود بعید نقص چنین عهد ما بعد
 حامی سکر لبانِ سمرقند را سدی
 از حال مرید ' بترک الله ما ترید

غزل

تعالی الله ' زهی شاهِ یگانه
 زهی حسن و جمالِ جاودانه
 درین دستگاه هر نقشی که بپیم
 توئی مقصودِ ما ' دیگر نهاده



عزل

نه بیهی که از ما پیامش برد
 نه بادی که روزی سلامش برد
 مرا طاقت دیدن او کجاست
 که بخود شوم هر که نامش برد
 بود سرمه دهنده آن خاک راه
 که مرهم بصد اهتمامش برد
 چرخندوست بودن گرفتار او
 خوش آن مرغ کوره بدامش برد
 چو آن مه کند جلوه از طرف بام
 ملک رسک از طرف بامش برد
 بمحافه جامی بخود خون رود
 مگر همت شیخ جامش برد

غزل

ساقی اسدای حام روز آمد غزل عید
 می ده دفتر دولت سلطان ادو سعید



دانی : بدست حامی ازین آمده دور ؟
 آشفته ، بلندی و خیریم چمن حد

عزیز

خداوند کبریا در دست خودم ایستاده
 حکم بر دردت ز دل بخرجونم ، ای دوست
 بزمی ، ای دوست خود بزمی ، ای دوست
 رساندی داد بر گردنم ، ای دوست
 میبار و هر روز درم رساند
 ز ره بری بدک امروزم ، ای دوست
 ز نقد عشق اگر خالی بود جیب
 خدا بود از کف امروزم ای دوست
 گم در دست و پا از سگاست
 ولیکن در دعا آوردنم ای دوست
 مگو ، حامی سگ این استکان نیست
 مکن و من دائره بیرونم ای دوست



اندخات از غزلیاتِ حامی

(مترقی، سنه ۸۹۸ هـ)

غزل

صبر ار دل، دل از من، من از وطن جدا
 سهل است اثر نداشم از آن سیمین جدا
 سازد ر. صه همچو قبا، حبیب خوش چاک
 گریک زمان ددد ز تلف پیرهن جدا
 در بیستون و فاله من گری صدا مبد
 لاند ز درد، کوه جدا کوهن جدا
 هر حبسدم ز شوی تو، پیش گل سمن
 مرغ چمن جدا کدد افغان و من جدا
 زارم بکش، مگوی کرین اسنان پرو
 مردن بر موه، که ز تو زیستن جدا
 زان حایها ده پیش من آمد جدا ز تو
 اکسور مسانده است بهر النعمن جدا



عالم همه یعمای تو ' خلقی همه شیدای تو
آن نمرگس شهلائی تو ' آورده رسم دافری
خسرو عریب ست و گدا ' افتاده در شهر شما
باشد نه از بهر خدا ' سری نریبان بنگری



آن سروران که باجِ مرّ حلقِ بوده اند
 اکنون نظاره کن که همه خاکِ نا شدند
 خورشیدِ بوده اند ' که رفتند و بر خاک
 آن دژها که هر همه اندر هوا شدند
 باز بچه ایست طفلِ فریب ' این منابعِ دهر
 بی عقلِ مردمان که بدین مبتلا شدند
 خسرو گریز کن ' که وفا رفت زین جهان
 ز اهلِ جهان که همچو جهان بی وفا شدند

غزل

ای چهارم ز ندای تو ' رشکِ بتانِ آدری
 هر چند وصفِ منکم ' در حسن از آن زیبا تری
 هرگز نباید در نظر ' نقشی ز رویت خوبتر
 شمسِ ندانم یا مهر ' حوری ندانم یا پری
 آقای را گردیده ام ' مهرِ بتانِ ورزیده ام
 بسیار خوبان دیده ام ' اما تو حدیزی دیگری

حمدی طالع همصحنان خدمت در
 که میروند به زانسان که بار میروند
 بسار نوشه ز بهر صامران و خود
 که میهمان عزیزند و روزگی میدهند
 اگر تو دمی در سگان بهتیز میدی
 که بهر از من و تو شد؛ خداوند
 مجبوری دنیا : اگر اعلی همتی : خسرو !
 که از همای بد مردار میل پیسندند

غزل

باران به بوده اند : دایم بجا شدند
 یارب : چه روز بود که از ما جدا شدند
 گر تو بهار آید : و پرست ز دوستان
 گر : ای صدا که ن همد گلها گیا شدند
 ای گل تو مدی ز زمین : کو چگونه اند
 آن رویها که در نه گرد غمنا شدند



شکر قنبره ز سرهای انار تاره ، سداری
 که هر دانه که بود ست اندر پنهان ، همی یارد
 خوش ن رفتی که مصوب در سماع ، و نیکوان سرخوش
 خرامان در میان سوزه و باران همی یارد
 هوای ابر را همصفتان ، حسرت ، سنجمت دار
 که عبث و خوشدلی از محبت ایشان همی دار

غزل

حس و حس که در بند مال و فرزندند
 نه عاقلند ، که طفلان ناخبرند
 جماعتی که بگیرند بهر عشق و منال
 یقین بدان تو ، که هر ریش خویش میدهد
 خوش آنکسان که گذشتند پاک ، چون خورشید
 که سایه نیز بسوی جهان نیفکندند
 سخنانی که ره جان نمیتوان بستن
 به ابلهاند کسانی که دل همی بندند



سر بر مکن از شراب ' کایام
 از تیغ اجل بشر فشانی ست
 هر دم که بخوشدلی بر آید
 سرمایه حاصل جوانی است
 ساقی ! دل مرده زنده گردان
 ز آن می ' که در آب زردگانی ست
 عشق آمده ' عقل رخت بر بست
 اینهم ز کمال گردانی ست
 خسرو بگزاف چنگ لافی
 بای دهل ' از تهی مدانی ست

غزل

هوای خرم ست ' و هر طرف باران همی دارد
 بگونه قطره ' کز بالا گل و ریحان همی دارد
 نگون سر شاخهای سبزه ' گویی ' در همی چید
 ز بس کادر دزاقشان لولویی سلطان همی دارد



غزل

صد هزاران آمرین ' جان آفرین پاک را
 تآمرید از آب و گل ' سرری جو تو خالاک را
 تلخ مدگوئی ' و من می بیدمت از دور ' بس
 زهر کی آید فرود ' از بیدگرم تریاک را
 در چمن هم خوش نوم بی تو ' تو هم میدانی ' زانک
 بوستان زندان نماید مردم غمناک را
 گر بگویم خاک کردم ' نیست م ' الا هم نیست
 کز سر کریم نخواهد باد درد ' این خاک را
 چشمه عمرست و خلفی در دیش ' عدی قویست
 آشنائی با حنان آبی چنین حاشاک را
 ناله حاسرز خسرو ' کو بدلیها شعله زد '
 رحیمی نامرخت آن سنگین دل بیبناک را

غزل

می فروش ' که دور شادمانی ست
 خوش باش ' که گاه نامرانی است



انتخاب از غزلیات امیر خسرو دهلوی

(مثنوی ' سنه ۷۹۵ هـ)

— ۱۵ —

غزل

شگفت گل در بوستان ' آن عجب خندان کجا
 شد وقت عیش بوستان ' آن لاله بوستان کجا
 هر بار که در خنده شد ' حزن من هزارش بده شد
 صد مرده زان لب زنده شد ' درد مرا درمان کجا
 از سخت روزی با طرب ' حصر آب خورد و نشسته لب
 بودان سکندر در طاب تا حشمه حیران کجا
 گفتم ' توئی این در تنم ' تا هست جان روشنم
 گفتم که آری این منم ' گر این توئی پس جان کجا
 زین بدش ' با تو هر زمان ' من بودم این ارهمان
 خسرو نه هست آخر همان ' آن عهد و آن پیمان کجا



آیدت چو معفق بود ای نده ، بود طلم
 مگر تو ندری طاعت این حاکم عادل
 دولت نه بعقلست و کیاست ، وگر این نیست
 از چیست که عالم رود اندر این حاهل ؟
 در راندن سایل چه حراست بود آخر
 آنروز ، که باشد ز تو زبانی دو سایل ؟
 سلمان ، دگری را چه دهی داد ؟ جرهستند
 ارماع ترا اهل جهنم منکر و محادل
 ندی که بهرول آیدت ، اول تر بفعل از
 زره ندرد هیچ مروتی در محال



این طولِ املِ جدست ؟ بر افی که زمانه
 شد عمرِ سرا را با بقیامت متکفل ؟
 خواهی که حرکت از دست آسوده شود خلق
 چون عنجه بران باش که گردی همه تن دل
 در داه ' گرفته ' که شدی صغر و سحر
 دیگر ' که کتا اند کتون سحر و طغر ؟
 از هر که بد آید طمع فسک مدارد
 خامست دهر و محروبت ز قلع و ل
 عالم به ندارد عمل او مثل حمار سب
 بدعا و اقبال کتب را شده حامل
 از نفسِ بدان چشم نگویی نتوان داشت
 هرگز بدعت نهی عمل زهر و لعل
 آخر تو نگویی به به بخشید از اول
 اصوات هم وزیر دقیری و عبادل ؟
 یا کسب که از اول ماه و وسطِ روز
 نور مه و خورشید کند زایل ؟



ناکامی و رنجست همه حاصل دنیا ،
 و در هم بود حاصل ' از آن نیز چه حاصل ؟
 مسم نبود پیش و کم ' از کوشش و تقصیر
 ما خود چه قدر گشت مقدر ز ارایل
 خواهی که بر تخت همه بیرون برخااهد
 در ' رسیده بیرون نهجست از همه مکسل
 دنیا چه کنی جمع ؟ نه مقصود ز دنیا
 دلقی کهن و نانی ' و باقی همه فاضل
 فن ده دریا ' کانه مضا بر تو نوشتست
 از تو بشود دفع ' بتعزیز و حمایل
 حق را بشناس ' از نظر و چشم و دل و گوش
 کانهها همه بر قدرت حقیقت دلائل
 جر حق که تواند که کند آدمی را
 بددا ز کف خاک ندین شکل و شمایل ؟
 قول علمائی ' که عمل نیست در ایشان
 مانند رمحیست که خالیست ز عامل



تا ز خورشید گردشِ گردون
 سایه اش بر همه جهان باشد
 ناد عدالت چنان که چون خورشید
 انرش بر همه مکن باشد
 باد چرخ مطیع ' تا هر چرخ
 گنبر نیر از کمان باشد

فی الموعظة

مخاطب بنفسِ خود

رفتند رفیقان ' و رسیدند بمنزل
 در خوابِ غروری تو هنوز ' ای دلِ غافل
 نیست بهستی ' و ز هستی بره نیست
 تا شهرِ وجودست روانست قوافل
 راه تو پر از آب و گل ' و لاشه معدنست
 بس شاهسوارا که فرو رفت درین گل



بلند حشر نواست ' خو کرده
 کش جناب تو گلستان باشد
 طایری بی مبارکست ' آن به
 که درین دولت آشیان باشد
 بنده را بر در تو مردن به
 زانکه در خلد جاودان باشد
 چون گمان ' خدمت تو خراهم کرد
 تا مرا بی بر استخوان باشد
 من یقین بر در تو خواهم مرد
 خود کرا غیر ازین گمان باشد
 جان یزین گفته روان باشد
 انوری گر درین زمان باشد
 با وجود سلامت سخنم
 انوری باری از کمان باشد ؟
 در بیان گرچه قادر است ' کجا
 این معانیش در بیان باشد ؟



[۸۵]

پیش ملکت اگر قیاس کنند ،

ملک جم بقعه ازان باشد

هر کجا خنجر زبان راند

ملک الموت کامران باشد

هر کجا ریخت ز جا جنبد

بانگ فریاد و اعلان باشد

پیش مرمر چگونه باشد گاه

کوه با حمله ات چنان باشد

کی رکاب عفر گران گردد

گر نه پای تو در میان باشد

کی تبای بقا دریده شود

گر نه شمشیر تو در آن باشد

پادشاهان ! ره بی چهل سالست

که درین خانه ، مدح خوان باشد

شب و روزش جز طوطی ، از کرم

شکر شکر در دهان باشد



سایه کسردگار^۱ شیخ اریس
 باد پاینده تا جهان باشد !
 دان ملک جهان^۲ که فرمانش
 در قن مملکت روان باشد
 آنکه بر تخت سلطنت حکمش
 کار فرمای انس و جان باشد
 دانکه در بزم مکرمت^۳ دستش
 کیسه پرداز بحر و کان باشد
 بحر و کان در در آستین دارد
 مهر و ماهش در آستان باشد
 هر مثالی که آید از گردون
 نام از بر سرش نشان باشد
 ای که ساقی بزم جود ترا
 بحر زخار جرعه دان باشد
 صورت همت تو بر زده سر
 از گریبان آسمان باشد



از هواداری نسیم ناسروان برخاست
 قصه موری بدرقه سیمان می برد
 باد نودی از زمین در آسمان می آورد
 آب ، خشاکی بسوی ناع زعوان می برد
 حرن بقویست در هر بدت من ، ایستک صبا
 ندس یوسف سرج حال ندب احیران می برد
 صوب این قصه و این چست ؟ یعنی فاصدی
 رفته از حال درویشی سلطان می برد

در مدح شاه اویس

هرکرا بخت همنان باشد
 در رکاب خدایگان باشد
 پادشاهی ، که بندگاش را
 در رکاب ، اردوان دران باشد
 کامرانی ، که در مراکب از
 مد چو نوشیرران روان باشد



ر کرده توده ، و استغفرالله از گفته
اگر چه خوب پسندیده است گفتار .

در مدح شاه شیخ اویس گفته

هدیدی ، حال سنا پیش سلیمان می برد
فاصدی نزد نبی بعام سلمان می برد
ماخرایی مصره آمداده را ، یک یک چو آب
کرده اندر از هر بسزد بحر عمان می برد
دره را از حویش ، اگر چه قصه پا در هواست
کرده روشن پیش خورشید درخشان می برد
قطره چند آب شور تیره ، کل در خورد نیست
تشنه شوریده نزد ابیحیران می برد
ای عجب ! در گلشای کجاسمن را نیست بار
می رود ریهائی و خار معدن می برد



به آدمیم نحرایی ' اگر دگر یکره
 کسی مشاهده بردهای اسرارم
 حرم دهر باکسم و تا سپاس رسد کردار
 مناد در همه عالم کسی نه کردارم
 دمید صبح مشیبه و رسید روز اجل
 دلی ' هاوز من از چهل در شب تازم
 مرا چور روز و شب ' آنس فروختن نار است
 یقین که گرم بود در جهنم بازارم
 گرم چو عود بسوزند ' نیست کس را حرم
 که من بدرد دل خویشتن گرمقارم
 مهربنا ' ملکا ' قادرا ' خداوند
 تویی رؤف و رحیم و عفو و عفارم
 در آن نفس که امید از جهات فصیح کلم
 ر لطف و رحمت خود تا امید مگذارم
 اگر چه من برصایت نکرده ام کاری
 تو رحمتی کن ' و تا کرده کرده انگارم



انتخاب از قصاید سلمان ساوجی

(متوفی ' سنه ۷۷۸ هـ)

فی الموعظة

مدم که نیست شب و روز جز گند هم
گناه گارم و امید عصر میدارم
امیدوار بفضل خدا ' و هر روزی
هزار بار خدا را ز خود بیزارم
شکم ' نسان صراحی ' نوار حرام ' و مدم
سجود میکنم ' و زان سحر و یزارم
در آب و گل شده ام عرق ' مشکست ز گل
ره برون شمع من ' که بس گرا ندارم
بمن به چشم بدی می نگر ' که من خود را
حو نیک می نگرم بدترین اشوارم



زور سازری شجاعت بر فداید با احل
 چون مصا اید نماید قسری رای رزس
 بمع دمدی بر فداید روز عدا از تمام
 شمر مری را ' که باشد مرگ نمان در کمین
 بجزست بیفانده است آنجا که بر گردید سخت
 حمله آوردن ده سود آنرا که بر شودین زین
 برآید از بی سردار دنیا جنگجوی
 ای برادر ' گر حیدمدی ' در سیمین نشین
 ملک دین را ده قیمت ؟ حادثت دست از حدای
 بر نگردد ما بر ملک نمان و یقین



حور مرزندان عمر مصطفی شد ریخته
 هم بر آن حاکی بد سلطان بهادری حسن
 بعد ازین ' اسانش از دیها نماید چشم داشت
 هر در انگشتری ماند چو بر حیزد سکون
 دهنده حواس ' زین بس گر دهد سر بر شیب
 خاک بستان اشعا را کند با حور عهد
 لوح ای قیست بر خاک شهیدان ' ز انکه هس
 کفرین دولت هر اساترا بهشت برترین
 لکن از روی مصلحتی و راه مرحمت
 بهر اساترا دل بسورد در سراو نازیدن
 باش تا مدد ده بینی زرد داد و رستخیز
 کر بعد نازری حور الوده بر حیزد دین
 قالب مجروح اگر در خاک و خون تلصص ' چه پاک
 روح پاک اندر جوار لصب رب العالمین
 تکه بر دنیا شاید کرد و دل بر روی نهاد
 کسمان گاهی بهر است ' ای برادر ' که بکین



ولی بخواه عصار گو ، ستایش مشک
مکن ، که بوی خوش از مشغری های بس

فی مراثیة المستعصم

آسمان را حق بود ، گر خون بنارد بر زمین
بر ردای مُلک مستعصم ، امیر المؤمنین
ای محمدؐ گر دماست می بر ری سر خاک
سر بر آرد ، دین دماست در مدار خلق پس
باز بیدان حرم را خون حلق نازنین
ر آسان بگذشت ، و ما را خون دل از آسیدن
رسدگار ، از دور گیتی ز انقبوت روزگار
در خدال کس نگستی با پیمان گردد خدایان
داده بردار ، ای که دیدی شوکت بیت الحرم
قیصران رزم سر بر خاک ، و خافان بر زمین



جو بست ترست، صورت خدان سعدی مسعول
 که دیگرست حذر از لذت معانی نیست
 جهان را دست بدادند درستانِ خدای
 که نای بندِ خدا را حز این جهانی نیست
 نگاهدار زبان، تا بدو زخمت نمراند
 که از زبان بدر اندر جهان رفائی نیست
 عمل بنادر، و علم بر مکش، که مردان را
 رمی، سلم تر از کوی بی نشانی، نیست
 کعبِ نیلار بدرگاه بی نلار بر آر
 که کارِ مرد خدا حز خدای خوانی نیست
 زمین بدیعِ دلالت گرفتگی ای سعدی
 سباس دار که حز قبض آسمانی نیست
 دادن صفت که در آفاق صفت شعر تو رفت
 درفت دحله، که ابش بدین روانی نیست
 نه هر که دعوی زور آوری کند تا ما
 در برد، که سعادت بپهلوانی نیست



فی الموعظة و الذميمة

خوش است عمر در با که خار دانی نیست
 پس اعتماد برین بجزر ز غانی نیست
 درخت قد منور خرام انسان را
 مدام در رنق نور بار خراشی نیست
 گلی است خرم و حدان و تازه و خوشبوی
 ولی امید تئاتر ' حدانکه دانی ' نیست
 دیرام پرورش اندر کنار مادی دهر
 طمع مکن ' که در بوی مهربانی نیست
 کدام باد بهاری وزید در افق
 که باز در عقش آفت خزانی نیست
 اثر عمالک روی زمین بدست ارمی
 نهایی دولت یکروزه زندگانی بدست
 دل ' ای رعد ' سرین کار و اسرای مدد
 که خانه ساختن آئین فردانی نیست



۱ ۷۴۰

بس روی همچو ماه ز خجالت شود سده
 بس قدِ همچو بر ز همت کمان شود
 بس شخص بدوا که دراز از عطر قدر
 عشرت سرای جنت اعلا مکان شود
 بس بیز مستمند که در گلشن مراد
 بوی بهشت بشنود و فوجوان شود
 مسکن اسیر نفس و هوا کاندران مقام
 با صد هزار غصه قرین هوان شود
 برگی که از برای مطیعان نشد خدای
 عامی چگونه بر سر آن برگ و خوان شود
 خرم دلی که در حرم آباد امن و عدل
 حق را بخوان لطف و درم مدهمان شود
 این در دولتست ' نداند کسی بقدن
 سعدی بقدن بهجت حلدت جلال شود ؟



از خاک مگر خانه ما خشته بزند .
 در آن خاک رخسار دسفاش کل گران شود
 دوران روزگار دعا بگذرد بسی
 گاهی شود بهار و دگر که خزان شود
 ز نهن و شیدن و از کرده‌های بد
 در موقوف محاسبه بیک عیان شود
 میزان عدل نصیب کند از برای خلق
 بکسر سدک بر آید و بکسر گران شود
 هر کس نگه کند به بد و بیک خردش
 آنجا بکی عمیق و بکی شادمان شود
 بنده باز در سر دوزخ تل صراط
 هر کس کز او گذشت مقیم حنان شود
 و آنکس که از صراط بفرزد نای از
 در خواری و عذاب ابد حاروان شود
 اشرار را حرارت دوزخ کند قبول
 و احرار را عنایت حق سایبان شود



بس . مسکرم و سکبر بپرسند حال ما
 دهن جمله حکمها ز بی امتحان شود
 گر کرده ایم خیر و نماز و خلاص نفس
 ن خاکدای تیره بما گلستان شود
 در حرم و معصیت بود و مسوق کار ما
 اش درو مقد ، بلعد هم دخان شود
 یکپنده با در عفتد کم و بیش ، صبح و شام
 ناگريه دوست همدم و همداسنان شود
 ميراۃ گير کم خرد ايد بهتصوی
 بس گنگری بر سر باغ و دکان شود
 نامی ز ما بماند ، و احزای ما تمام
 در زیر خاک تا نم و حسرت نهان شود
 و آنکه که چند سال بر ایصال بگذرد
 آن نام نیز کم شود و بی نشان شود
 و آن صورت لایف شود جمله زیر خاک
 و آن جسم زورمند کف استخوان شود

باید که در چشمدین آن جام زهرناک
 شیرینی شهادت ما در زبان شود
 یارب 'مدد ببخش' که ما را در آن زمان
 قول زبان موافق صدی حسان شود
 ایمان ما ز سارت شیطان بماند
 تا از عذاب و حشر روحان در ایمان شود
 فی الجمله 'روح و جسم ز هم مفترق شود'
 مرغ از قفس برآید و در آسمان شود
 جان از بدن نلید 'شود در زمین میر'
 در پاک باشد 'از دیر آسمان شود
 نابوت و نده و کهن آرند و مرده شوی
 اراد و ذکر آن ر کائنات کران شود
 آرند نعش تا لب گور 'و هر که هست
 بعد از نماز ناز سحر جان و مان شود
 هر کس رود بمصلحت خویش 'و جسم ما
 محسوس و مستند در آن خاکدان شود



وانکه که چشم بر رخ ما افکند عجب
 در حال ما جو فکر کند و دگرمان سپرد
 گویند : « فلان شراب طلب کن که سود است »
 ما را بدان امید نمی در ددان سود
 شاید که یک دو روز دگر مانده عمر ما
 و آن یک دو روز بر سر حد و ددان سپرد
 یاران و دوستان همه در فکر عافیت
 احوال بر چگونه و حال احوال مان شود
 تا آن زمان که چهره بگردن و حال خوش
 و آن رنگ ارواحی ما زعفران شود
 و آن رنج در وجود نسیمی افر کند
 کمز آسیری و سان نمی رؤسمن شود
 در درطه هرک فکند کشیدی وجود
 نیز از عمل بماند و ر بی بادبان شود
 آمد شد ملائکه در وقت نفس روح
 چون بنگریم دند ما خوفشان شود



فی التنبیه

زوریکه ز سر خاک تن ما نهان شود
 و بها نه کرده اسم ' یکایک عیان شود
 یارب ! فصل خویش بهشتی بده را
 بدم ده عارم سحر آینه‌ان شود
 بسپاره آدمی ده اثر خود هزار سال
 مهلت بدهد از اجل ' و کامران شود
 هم عامدت در نوبت رفتن بدر رسد
 تا صد هزار حسرت از ابدکار روان شود
 فریاد از آن زمان ' که تن نازنین ما
 در بستر هوان ممد ' و ناتوان شود
 اصحاب را جو راعه ما خیر کنند
 هر دم کسی برسم عیادت روان شود
 و انکس که متذوق است و دلش مهربان ماست
 در حستن دروا بدر این و آن شود



[۶۸]

قدمتِ خویشتنِ خسیس مکن
 که تو در اصل جوهرِ بایی
 دست و پایی بزن بنجاره و جهد
 که عجب درمیانِ غرقابی
 تو در خلق میزنی همه رقت
 لاجرم ای نصیب ازین بایی
 کی دعای تو مستجاب شود
 که بیک روی در دو مهرایی
 یارب از جنس ما چه خیر آید
 تو کرم کن که ربّ اربایی
 عیب دان و لطیف و بیچرنی
 سترپوش و کریم و توانایی
 سعدیا ! راستی ز خلق مجری
 چون تو در نفس خود نمی بایی



مَلَكِ الموت را بصیله و فن

فتوانی که پنجه برتابی

منتهای کمال نقصان است

گل بریزد بوقت سهرابی

نر که میندا و مرحمت این است

نه سزاوار کبیر و اعجابی

حفلت زبر خاک خواهد بود

ای که در خوابگاه سنجابی

بس خلاق فریفت است این سیم

که تورلزان بر و چو سیمایی

بس جهان دید این درخت کهن

که تو همچان بر و چو لدایی

بس بگردید و بس بخراهد گشت

بر سر صا سپهر دولابی

ای مریدِ هوای نفسِ حریص

تشنه بر نهر همچو جُلّابی



تا کی این باد کسر و آتش خشم
 شرم یادت که قطره آبی
 تو بیدازی نشسته ' روز چپ و راست
 می رود تیر چرخ پرتابی
 تا درین گله گوسفندی هست
 نه نشیند اجل ' ز قصای
 تو چراغی نهاده بر ره باد
 خانه در صحرای سیلابی
 گر برفت سپهر و کهرانی
 در بهمن آفتاب و مهتابی
 در بزمشرق روی بیداری
 در بزمغرب روی بهلابی
 در بزمعت شریک قارونی
 در بقوت عدیل سهرابی
 در میسر شود که سنگ سیاه
 زر خالص کنی بقلابی

زنهارا! بند من ندرا نه است ، بخش دار
 بیگانه کی مورز ، که نادر در سیری
 در بارگاه خاطر سعدی حرام ، اگر
 خواهی ز نادرشاه سخن دان ساعری
 که که خیال در سرم آمد ، که این منم
 ملک محم گرفته بته مع سعدوی
 بازم نفس فرد رود ، از هول اهل فضل
 با کف موسوی چه بند سحر ساعری
 شرم آید از بضاعت بی قیوم ، ولیک
 در شهر انگیزه فروش اسب ز حوشیری

فی الذبیحة

ای که پنجاه رفت و در خوابی
 مگر این پنجروزه دریایی



هشدار تا نیفگندت پیروئی نفس
 در ورطه که سرد ندارد شناری
 دنیا بدین خریدنت از بی بصارتیست
 ای بد معاملت ! همه هیچ میخوری
 ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس
 کی بر هوای عالم روحانسان پری ؟
 مردان بسعی و رنج بجای رسیده اند
 تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری ؟
 ترک هواست ، وادی دریای معرفت
 عارف بذات شو نه بدلق قلندری
 باری ، گرت بگور عزیزان گذر بود
 از سر برد عمر و کیهانی و سروری
 کانه بدست واقع بینی ، خلیل دار
 در هم شکسته صورت بتهای آذری
 تسلیم شو ، گر اهل تمیزی ، که عارفان
 بردند گنج عاقبت از گنج صابری

در بی ثباتی دنیا و مذمتِ پیرویِ نفس

ای نفس اگر بدیده، تحقیق بگری

در ریشی اختیار کنی، هر توانگری

ای بابشاهِ وقت! چو وقت فرا رسد

تو نیز با کدایِ مصلتِ برابری

گر پنج نوبت بدرِ قصر میزنند،

نوبتِ بدیگری، بگذاری و بگذاری

دنیا، زنی است عَشْرده و دلسقان، دلیک

با کس بسر نمیبرد او عهدِ شوهری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت

دیگر که چشم دارد از مهرِ مادری؟

هاروت را، که خلق جهان سحر از برند،

در چه فکند غمزه خربان، بساحری

مردی، گمان مبر، که بسر پنجه است و زور

با نفس گر برآئی بدانم که شاطری



ای که داری چشم و عقل و گوش و هوش ،

پند من در گوش کن چون گوشوار

نشد عهد من ، الا سگدول

نشد قول من ، الا بهتیار

بادشاهان را ثنا گویند و مدح

من دعای میکنم در پیش رار

سعدیا ! چندانکه میدانی ، بگو

حق شاید گفتن الا آشکار

دولتِ نوئینِ اعظمِ شهریار

باد تا باشد بقای روزگار ؟

خسرو عادل امیرِ نامور :

انکهانور ، سرورِ عالی تبار

منعما ! سعدی سیاسِ نعمت

کی توافد گفت ، چون سعدی هزار

یارب اندر کارِ ما کن یک نظر

پیش از آن کز ما فیآید هیچ کار



لطف او ' لطفی است درون از حساب '
 فضل او ' فضلی است افزون از شمار
 گر بهر موی زبانی باشد
 شکر یک نعمت نگولی از هزار
 نام نهک رفتگان مائع مکن
 تا بماد نام نیک بر قرار
 ملک دانا را نشاید ' روز و شب
 گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
 کار مسکینان و درویشان هر آر
 تا بهد گامت بر آرد کردگار
 از درون خستگان پرهیز کن
 رز دعای مردم پرهیزگار
 با بدان بد باش ' و با نهان نگر '
 جای گل گل باش ' و جای خار خار '
 دیو با مردم نیامیزد ' مقرر '
 بل بتقریب از مردمان دیوار



اینهمه هیچ است چون می بگردن
 نعت و بخت و امر و نهی و گهر و دار
 نام فکر گر بماند ز آدمی
 به کز ماند سرای زر نگار
 خفتگان به چاره در خاک لحد
 خفته اندر کله سر سوسمار
 صورت زیبای طاهر هیچ نیست
 ای برادر سهرت زیبا بهار
 آدمی را عقل باید در بدن
 ورنه جان در کالبد دارد حمار
 بیش از آن کز دست تر بهرون برد
 گردش گیتی زمام اختیار
 کس خواهی ؟ در طلب رفی بیبر
 خرمی می بایدت ؟ تغمی بکار
 چون خداوندت بزرگی داد و حکم
 خرد از خردان مکین در گذار



[۵۹]

دردِ پنهانِ بتو گویم که خداوندِ منی
یا نگویم، که تو خود مطلعی بر اسرار

در صبحِ انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار
دل بدنیا در نه بندد هرشیار
ایکه دستی مرسد، کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچکار
این که در شهابها آورده اند
رستم و اسکندر و اسفندیار
تا بداند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار
اینهمه رفتند، و ما، ای شوخ چشم،
هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار



چشمه از سنگ برون آرد، و باران از میخ،
 انگبین از مگسِ فعل، و نر از دریا بار
 گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن
 اندکی بیش نگفتیم هوز از بسیار
 تا قیامت سخن اندر کرم و رحمتِ او
 همه گویند، و یکی گفته نیاید ز هزار
 نعمت، بار خدایا، ز عدد بیرون است
 شکر انعام تو هرگز نکند شکرگذار
 تا امید از درِ لطف تو کجا شاید رفت
 تابِ قهر تو نداریم خدایا، ز هزار
 فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی
 بخداوندی خود پرده پیش ای ستار
 سعدیا! راست دران گوی سعادت بردند
 راستی کن، که بمغزل نرسد کجرفقار
 حیف از عمرِ گران ماه که در لهر برفت
 یا رب، از هرچه خطا رفت، هزار استغفار



این هموز اول آثار جهان افروزیست
 باش تاخیمه زند دولت نیمان دایار
 عقل حیران شود از خورشید زرین عنب
 رهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
 تا نه تاریک کند سایه انبوه درخت
 زیر هر برگ چراغی بنهد از گلزار
 سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
 هم بدان گونه که گلرنگه کند روی نگار
 آب از پای ترنج و به و بادام روان
 همچو در زیر درختان بهشتی انهار
 گویا نظر باز کن و خلعت نارنج ببین
 ای که بارر نکمی فی الشجر الاخضر نار
 پاک و بی عیب خدائی که بتقدیر عزیز
 ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
 بادشاهی نه بدستور کند یا گدازد
 نقش بدی نه بشکر کند یا زنگار



هر که امروز نه بیند اثرِ قدرتِ ار
 غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار
 که تواند که دهد صبر و رنگین از چوب ؟
 یا که داند که بر آرد گلِ صد برگ از خار ؟
 رقت آنست که دامادِ گل از حیلۀ غیب
 بدر آید ، که درختان همه گردند نثار
 آدمی زاده اگر در طرب آید ، چه عجب ؟
 سرو در باغ برقص آمده و بید و چدار
 باش ، تا غنچه سیراب دهن باز کند
 بامدادان ، چو سرِ نافه آهوی تفتار
 باد ، گیسوی عروسان چمن شانه کند
 بوی نسیم و قرنفل بسرد در اقطار
 ژاله بر لاله فرود آمده هنگامِ سحر
 راست چون عارضِ گلگونِ عرق کرده یار
 باد بوی سمن آورد و گل رسبل و بید
 در دهان بچه رونق بکشد عصار ؟



فی صفة الربیع

بامدادان ' که تفاوت نکند لیل و نهار
 خوش بود دامن صحرار و تماشای بهار
 صوفی از صومعه ' گو ' خیمه بزن در گلزار
 رقت آن نیست که در خانه نشینی بهکار
 کوه و دریا و درختان ' همه در تسبیح اند
 نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
 بلبان ' وقت گل آمد ' که بفالند از شوق
 نه کم از بلبل مستی ' تو بفال ای هشیار
 آفرینش همه ' تنبیه خداوند دل است
 دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
 این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود
 هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
 خبرت هست که مرغان چمن میگیرند ؟
 "کاخ را می خفته سر از بالش غفلت بردار!"



بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد
 بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
 بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد
 بسا اسیر که فرمانگذار خواهد بود
 بسا امام ریائی و پهبشای بزرگ
 که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود
 چرا ز حال قهامت نمی بیند پشی ؟
 که حال بیعصران سخت زار خواهد بود
 بهشت صیقلی ، از گدازه پیرهبزی ؟
 بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود
 گذر ز باطل ، مردانه حق پرستی کن
 ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
 بساز چاره رفتن چو رهروان رفتند
 که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
 بقطره قطره ، حرامت عذاب خواهد داد
 بذره ذره ، حالالت شمار خواهد بود



فی الموعظة

ترا ز کوی اجل کی قرار خواهد بود
 قرارگاه تو دارالقرار خواهد بود
 اگر تو ملک جهانرا بدست آریدی
 مباش غره که ناپایدار خواهد بود
 بمال غره چه باشی ؟ که یک دو روزی چند
 همه نصیب مهرات خوار خواهد بود
 ترا بتخته و تابوت در کشند از تخت
 گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود
 ترا بکنج لحد سالها بیايد حفت
 تن تو طعمه هر مور و مار خواهد بود
 اگر تو در چمن روزگار همچو گلی
 دهمده بر سر خاک تو خار خواهد بود
 نیازمندی یاران ندارد سودی
 مگر عمل که ترا باز خواهد بود



هر گنج و آن خزانه که شاهان نهاده اند
 آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
 هر بنده که هست ببلغار و هند و روم
 آن بنده را سهم و زر خود خریده گیر
 در آرزوی آبِ حیاتی تو هر زمان
 مانند خضر، گرد جهان در دریده گیر
 تو همچو عنکبوتی و حالِ جهان مگس
 چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
 گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود
 عمرت بعمر نوح بهمبسر رسیده گیر
 روز بسین که هیچ نماند، بجز دریغ
 صد بار پشتِ دست بدندان گزیده گیر
 سعدی، تو نذر ازین قفسِ تنگنای دهر
 روزی قفس شکسته، و مرعش پریده گیر



انتخاب از کلیات سعدی

(متوفی^۲ سنه ۷۹۱ هـ)

خطاب بدل و حقیقت منزل خویش

ایدل بکام خویش جهانرا تو دیده گیر
در ری هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندر و بسی
ایران و قصر سر بفلک بر کشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان
بفشسته و شراب مرزق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان
هر لدتی که هست سراسر چشیده گیر
چون بادشاه عدل ابر تخت سلطنت
مد جامه حریر بدولت دریده گیر



[۵۰]

غبار از روی ' و چرک از تن بشوئیم

تنِ پاکیزه سوی شاه پرئیم ”



بر ارج نیکرلی تابنده ماهی
 بملکِ دلبری فرخنده شاهی
 ندیده ' با هزاران دیده ' افلاک
 چو از نقشی صورتخانه خاک
 چو شاه مصر این آرازه شنید
 از این غیرت بسی بر خویش پیچید
 که خاکِ مصر بستانِ جمالست
 به از گلهای این بستان محالست
 کلی کز روضه فردوس خیزد
 ز شرم روی شان بر خاک ریزد
 عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار
 کش آرد تا بر شاه جهاندار
 بگفت " از آمدن فکری ندارم
 ولی از لطفِ شه امیدوارم
 بود ' روزی سه چار آسوده گردیم
 که از رفیع سفر بیخواب و خوردیم

بمالک بود مشهور آنچران مرد
 بفلسی چند مملوکِ خردش کرد
 وز آن پس کاروان معمل به بستند
 بقصد مصر در معمل نشستند

رسانیدن مالک یوسف را بشهر مصر
 و استقبالِ مصریان

چو مالک را برون از دستِ رنجی
 فرو شد پای زین سودا به گنجی
 نمی آمد ز روی آن دل‌آرای
 در آنم بر زمین از شادش پای
 بمصر آمد چو نزدیک از ره دور
 میانِ مصریان شد قصه مشهور
 که آمد مالک اینک از سفر باز
 بعبرافی غلامی گشته دمساز



نهان دادند یوسف را فدائی
 برون نامد ز چه الا فدائی
 بسوی کاروان کردند آهنگ
 که تا آرند یوسف را فرا چنگ
 پس از حد تمام و حد بسیار
 میان کاروان آمد پدیدار
 گرفتندش که " ما را بنده است این
 سر از طوقِ وفا تابنده است این
 بکار خدمت آید سست پیوند
 ره بگریختن گیرد بهرچند
 ز نیکربندی فارغ نهاد است
 فروشیمش ' اگرچه خانه زاد است
 در اصلاحش ازین پس می نکرشیم
 بهر قیمت که باشد ' می فروشیم "

جرائمردی که از چه برکشیدش
 باندک قیمتی زیشان خریدش



چو آن ماه جهان آرا بر آمد
 ز جانش بانگ "یا بشری" بر آمد
 بشارت 'کز چنین تاریک چاهی
 بر آمد بس جهان افروز ماهی
 در آن صحرا گلی بشگفت او را
 دلی از دیگران بنهفت او را
 نهانی جانب منزلگش برد
 بیاران خودش پرشیده سپرد
 بلی 'چون نهک بختی گنج یابد
 اگر پنهان ندارد 'رنج یابد
 حسودان هم در آن نزدیک بودند
 ز حال او تفحص می نمودند
 همی بردند دالم التظارش
 که تا خود چون شود انجام کارش
 ز حال کردار آگاه گشتند
 خبرجویان بگرد چاه گشتند



نحست آمد سعادتمند مردی

بسوی آب حیوان ره نوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیمما

فرور از بخت دلو آب در چاه

بیوسف گفت خبریل امین " خیر

زال رحمنی بر قشنگان ریز

نشین در دلو ' چون خورشید تانان

ز مغرب سوی مشرق شر ' شنایان

ز رویت سرتوی بر عالم افکن

جهانرا از سر نو ساز روشن . "

روان بوسف ز روی سنگ برحست

چو آب چشمه اندر دلو بنشت

کشید آن دلو را مرد تراا

بقدر دلو وزن آب دانا

بگفت " امروز دلو ما گرانست

یقین ' چیزی بجز آب اندرانست "



رسیدن کاروان سر چاه و بیرون آوردن یوسف را

سه روز آنجا در چه بود تا شب
 چو ماهِ نغشب اندر چاهِ نغشب
 چو چارم روز از آن فیروزه خراگه
 بر آمد یوسف گم گشته از چاه
 ز مدین کاروانی رخت بسته
 بعزم مصر با بخت خجسته
 ز ره افتاده دور ' آنجا فتادند
 پی اسودگی محمل کشادند
 خوش آن گمره که ره ارد بجائی
 که باشد همچو یوسف رهنمائی
 بگرد چاه منزلگاه کردند
 بقصد آب ' رو در چاه کردند



[۴۳]

کشیدند از بدن پیراهن او
 چو گل از عنبیه ' عریان شد تن او
 فرور آویختند آنگه بچاهش
 در آب انداختند از نیمه راهش
 ز خربی بود خورشید جهانتاب
 فگندش چرخ ' چون خورشید در آب
 برون از آب ' در چه بود سنگی
 نشمن ساخت او را به درنگی
 شد از نور رخس روشن بس آنچاه
 چو در قاریک شب کاید برون ماه
 ز فرّ طلعت او هر گزنده
 سوی سوراخ دیگر شد خزنده



[۴۲]

بناگاه بر لب چاهی رسیدند
 ز رفتن ' بر لب چه آرمیدند
 چو ' چون گورِ ظالم تنگ و تیره
 ز تاریکیش چشم عقل خیره
 درونش ' چون درون مردم آزار
 برای مردم آزاری پر از مار
 نفس زن گر در او یکدم نشستی
 نفس را بر نفس زن ' دم به بستی
 چو ایشان دفع آن گلچهره مه را
 پسندیدند آن تاریک چه را
 چگویم کز جفا ایشان چه کردند
 دلم ناید بگویم ' آنچه کردند
 رسن بستند از موی بز و میش
 بر او شد هر سر موی یکی نیش
 میانش را که بودی موی مانند
 به چشمین ریمان دادند پیوند



بگفت " از شومی فکری که کردم
 از آن فکرِ خطا بداداش بدم
 بگویم هم شما را آشکارا
 که روزی درِ خود دیدم شما را
 بگفتم هر که با من برستیزد
 کند کوشش نه خون خود بریزد
 مرا باشد برادر یازده تن
 قوی بشت و قوی دل ' کهست چون من
 بآنها گرم بستم از دلیری
 گفتم روز سختی دستگیری
 کنون از فکرِ خود بس شرمناکم
 که در پیش برادر همچو خاکم " .
 حر ربیل این شنید عرقش بچنید
 از ار دستِ تعدی پاک ببرید
 بزیر دامنِ خود داد جایش
 بدادش آب و نان ' پوشید پایش



[۴۰]

که با کام دلت ' در دل چه دارند
 حق الطاف تر چون میگذارند
 گلی کز روضه جانست دمیده
 بر از باران احسانست چکیده
 چنان از تشنگی در تاب مانده
 که نه رنگ اندر نه آب مانده
 نهالِ ناز پرورد بهشتی
 که در بستان سرای عمر گشتی
 چنان از باد جور افتاد بر خاک
 کز حوید بلندی خار و خاشاک
 بدین سان بود حالش تا سه فرسنگ
 از او صلح ' و از آن سنگین دامن جنگ
 از او نرمی ' و زایشان سخت روی
 از او گرمی ' و زایشان سرد گوی
 بفاکه ' خنده بگرفتش در افعال
 سبب پرسید آن جمع بد افعال



[۳۹]

چو با ایشان شوی پهلو به پهلو
 رسیدی مالش گوشش ز هر سو
 بزاری هرکرا دامن کشیدی
 به بزاری گریبانش دریدی
 بگیرد هرکرا در پا فتادی
 بخندد بر سر از پا نهادی
 بناله هرکرا آواز کردی
 نراهای مخالف ساز کردی
 چو شد نومید زیشان ' ناله نداشت
 ز خون دیده بر رخ لاله میکاشت
 گهی در خون ' و گه در خاک میخفت
 ز اندوه دل مد چاک میگفت
 " کجائی ای پدر ' آخر کجائی ؟
 ز حال من چنین عاقل چرائی ؟
 بیا بنگر کنیزک زادگان را
 ز راه و رسم دین افتادگان را



چو یوسف را بان گرگان سپردند
 فلک گفتا که گرگان بره بودند
 بچشمان پدر تا مینمودند
 ز یگدیگر بمهرش میربودند
 گهی آن بر سر درشش گرمی
 گهی این اندر آغوشش گرمی
 چو پا بر دامن مصرانم دادند
 بر از دست جفاکاری کشادند
 ز درش مرحمت بارش نگدند
 میان خار و خاشاکش فگندند
 برهنه پا ' قدم بر خار میزد
 بگل از خار رخس مسمار میزد
 کف پالی که میبودش ز گل ننگ
 ز خون در خار و خاره گشت گلرنگ
 چو رفتی پیش ' کردی زخم سیلی
 قفایش ' چون رخ بدخواه ' نیلی



که "آخر ما نه زیسان سست را لیم

که ما ده تن بگرگی در نیالیم

نه گرگ ' ار شیر آدمخوار باشد

بسچنگ ما ' چو روبه خوار باشد "

چو زینان کرد یعقوب این سخن گوش

ز عذر انگیزختن گردید خاموش

بصعرا بردن یوسف رضا داد

بلا را بهر جان خرد صلا داد

بردن برادران یوسف را از فرد پدر

و بچاه انداختنش

فغان زین چرخ دولابی ' که هر روز

بچاهی افکند ماهی دلانروز

غزالی در ریاض جان چرنده

نهد در پنبه گرگ درنده



بود ، طبعش باینها شاد گردد
 ز اندوه وطن آزاد گردد
 ز جد گرچه هزار اعجوبه سازی
 نغزندد طبعِ کودک ، جز ببازی
 چو یعقوب این سخن بشنید زیشان
 گریبانِ رضا پیچید زیشان
 بگفتا " بردنِ او کی پسندم
 کز آن گردد درون اندوه مند
 از آن ترسم ، کز او غافل نشوید
 ز غفلت صورتِ حالش نه بینید
 در این دیرینه دشتِ محنت انگیز
 کهن گرگی بر او دندان کفد تیز
 بدان سازک بدن ، دندان رساند
 تنش را بلکه جانم را هواند
 چو آن افسونگران آرا شنیدند
 فسونی دیگر ، از نو برد میدند



۳۵

اگر باشد اجازت ، قصد داریم
 که فردا روزی در صحرا گذاریم
 برادر یوسف آن نورِ دو دیده
 ز کم سالی بصحرا کم رسیده
 چه باشد گر بما همراه سازی
 بهمراهیش مارا سر فرازی
 بکنج خانه مانده ، روز تا شب
 فارسله خدا فرکع و فلعب
 گهی با از ره صحرا نوردیم
 گهی بر پشتِ کوه و پشتِ گردیم
 گهی از گوسفندان شیر نوشیم
 گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
 ز فرش سبزه بازیگاه سازیم
 بهر لاله ببازی راه سازیم
 ربایم از سر لاله کلاهش
 کنیم از فرقِ یوسف جلوه گاهش



رفتن برادران نزد پدر و درخواست
کردن که یوسف را بصحرا برند

حسد درزان یوسف باامدادان
بفکر دینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کیده اندیش
چو گرگان رو نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند
بزانروی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند
ز هرجالی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را
رسانیدند تا اینجا سخن را
که " از خانه ملامت خواست ما را
هرای رفتن صحرا ست ما را



بود کاهجا نشیند کاروانی
 برآساید در آسمنزل زمانی
 بجای اندر کسی دلری گذارد
 بجای آب ز انچاهش بر آرد
 بفرزندیش کرد یا غلامی
 کند در بردن وی تیز گامی
 شود پیوند او زینجا دریده
 بری از ما گزندی نماند رسیده
 چو داد از رای چاه از راه عدوان
 شده هم‌رای با او جمله اخوان
 ز سور چاه و مکر خود نه آگاه
 همه بی ریسمان رفتند در چاه
 گرفته با پدر در دل نفاق
 بر آن تزلزل کرده انفاق
 از آن پس زر بکار خود نهادند
 بفردا وعده آن کار دادند



نباشد آبِ ری جز اشکِ فرمید
 نباشد نانِ ار جز قرصِ خورشید
 نباشد سایه غیر از شبِ ناز
 نباشد بستی جز نشترِ خار
 چو یکچند اندر آرام گیرد
 بمرگِ خویشتن بیشک بمیرد
 نگشته تیغِ ما رنگین بهخروش
 رهیم از چنگِ نیرنگ و فسوش
 دگر یک گفت " قتلِ دیگر است این
 چه جای قتل ' ز انهم بدتر است این
 بیکدم زیرِ خنجرِ جان سیردن
 به است ' از گرسنه یا تشنه مردن
 مراب آنست کادرِ در و نزدیک
 طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
 ز مدرِ عزت و جاه افکنهمش
 بصد خاری در آنجاه افکنهمش



کند با عقلِ خود عقلِ دگر یار
 که تا در حلّ آن کرده مددگار
 یکی گفت "از ز حسرت خونِ ما ریخت
 بخونِ ریزش باید حمله انگیزت
 ز دشمن ریز خون ' چون یافتی دست
 که از دستش بخور نریزی توان رست
 چو گردد کشته ' پنهان ماند این راز
 ز کشته بر نماید هرگز آواز "

یکی گفت " این به بهدینی است راهی
 که اندیشیم قتلِ بی گناهی
 غرض زین بقعه بیرون بردنِ اوست
 نه کشتن ' یا زدن ' یا بستنِ اوست
 همان به کافکیش از پدر دور
 بهایل وانی محروم و مهجور
 بیابانی ' در از جز دام و ده نی
 بجز روباه و گرگ ' از ناک و بد نی



ز تقریم خرد بهروزیم بخش
 بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
 جو دل دانی ز گوهر گنج بر گنج
 ز گنج دل زبانم کن گهر سنج
 ز شعرم ' خامه را شکرشان کن
 ز عطرم ' نانه را عنبرشان کن
 حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
 تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند
 بیا حامی رها کن شرمساری
 ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

مشورت کردن برادران در اینکه

یوسف را از پدر دور کنند

چو آید مشکلی پیش خردمند

کز آن مشکل فتد در کار از بند



انتخاب از یوسف زلیخا

مؤلفه

نورالدین عبدالرحمن 'جامی' (تألیف سه ۸۸۸ هـ)

— — — — —

آلهی منجی امید بکشای

گلی از دره حارید بنمای

بغندان از لب آن منجه باغم

وزان گل عطسریور کن دماغم

در این معنت سرای بی مواسا

بنعمتهای خورشیم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان

زبانم را ستایش پیشه گردان



[۲۸]

در لاله و گل نظاره می کرد
جان را بشکيب چاره می کرد
دید از سر شاخ بلبَلِ مست
در جستنِ صورتِ خویش می جست
دل در غمِ گل بخار می سفت
بر یادِ سمن سرود می گفت
مجنون ز نشاطِ آن ترانه
چرخى بنمرد عاشقانه
مرغ از سر سوز در مقالت
مجنون بمیانِ وجد و حالت
چون دید نشانِ اشنائی
داد اندک سینه را روائی



هر ناله که زد ز جانِ ناشاد
 هر کس که شنید کرد فریاد
 چون جوشِ دلش بفرق برشد
 یکبار ز خویش بی خبر شد
 از حلقهٔ درستان بدر جست
 زنجیر برید و بند بگست
 می رفت ' دلی بتاب گشته
 نا خورده ' قدح ' خراب گشته
 یاری که گرفت دامنش تفت
 دامانش بدست ماند از رفت
 آنان که ره وفا نوشتند
 رفتند تکی ' ر باز گشتند
 از سایه برید زین چمنها
 سوی چمنی کشید تنها
 بنشست بزمِ زاد سرری
 چون در پر طوطی تدرری



دیدند چو روی عاشقِ مست
گشتند ز رفق بر زمینِ پست
در خدمتِ آن عزیزِ دلریش
کردند بشاشتی ز حدِ بیش
گرد از رخِ نازکش فشانده
در صدرِ تنعمش نشانده
هر کس ز دلِ رمیده ترسان
می کرد نوازشِ دگرسان
یاران به نشاطِ عیش بازی
او با دلِ خرد بعشق بازی
او دلِ برلایتِ دگر داشت
نی از خرد و نی ز کس خرد داشت
نه رنجه شد و نه گشت خوشه
کازار و نوازشش یکی بود
مطرب غزلی کشیده دلکش
مجنون به نشید خویشتن خوش



هر فاخته که بر کشد آه
 از سوز غمت زند علی الله
 آید بچمن چو نازنینان
 با هم نفسان و هم نشینان
 ایشان همه با نشاط همرنگ
 او گوشه گرفته با دل تنگ
 برخیز یکی ز بخت روشن
 بدنی گل تازه را بگلشن
 محزون که شنید نام مقصود
 بر شد ز دلش بر آسمان دود
 با هم نفسان ز جای برخاست
 بر ناقه نشست و محمل آراست
 رفتند از آن خرابه پریان
 در جلوه گیه نشاط حریان
 یاران عزیز در چمن گاه
 بردند نشسته چشم در راه



تویی که مدشت خو پزیرد
 در باغ بریش ' جا نه گیرد
 آن را که خیال یار باشد
 با سرو و گلش چه کار باشد
 بگذر که چمن چو یار من نیست
 زان گل که مراست در چمن نیست
 باران ز حنان حراپ دلدوز
 راندند بسی سرشک جانسوز
 گفتند که " ای نشانه درد
 زندان دلت خزانة درد
 سک نیست که روی یار دیدن
 خوشتر ز گل و بهار دیدن
 لیکن گل تر که رشک باغ ست
 او نیز در آن چمن چراغ ست
 هر جا که بنفشه بپرید
 از قامت تو فسانه گوید



گلکشت چمن کنیم چون باد
 باشیم بر روی یکدیگر شاد
 بهیمنی رخِ دوستانِ جانی
 بی‌دورست مباد زندگانی -
 معنوی ز دو دیده آب بکشد
 دانکه گره از جواب بکشد
 گفت " ای شب و روز تان همه سر
 بادا شب تان ز روز من دور
 من کز عمل جهان شدم فرد
 بازم بهمان چه جای نثارم
 ویرانه من اگر چه زشت است
 چون خوی گرفته ام بهشت است
 زان گونه بیانی برم شادم
 کز بلبل مست نیست یادم
 در دست چنان خرش ست خرم
 کز باغ کسان خبر ندارم



زینسان نبرند آشنائی
 مردم نه کند چنین جدائی
 هر جنس ز مردم و ده و دام
 در صحبت حس گیرد آرام
 قمری که نوای عشق سنجند
 با زاغ نشانی‌ش برنهند
 بوم آمده سوی بوم مدحوس
 طاؤس بجلوه گاه طاؤس
 تو مردم دانشی ز حد بیش
 چون سب که با ددان شدی خویش
 بر خیز ' که گل شگوفه نو کرد
 دلبا به نشاط می‌گردد
 وقت چمن ست و بوستان هم
 ما منتظریم و دوستان هم
 امروز اگر دمی چو یاران
 باشی بمراد دوستداران



در کوچ گهش جمازه راندند
 رز دور جمازه را نشانددند
 رفتند باده پیش مکنون
 ریزان ز در دیده در مکنون
 دیدند بگوشه خرابی
 غولی بکناره سرابی
 زنجیر ز همدان گسته
 در حلقه دام و ده نشسته
 از دامن پاره خاک می ببخت
 رز دیده در سرشک می ربخت
 گفتند که " ای رفیق چونی ؟
 در خون جگر غریق ' چونی ؟
 آخر چه شدی که وا رمیدی ؟
 رز محبتِ دوستان پریدی
 خر ' باز گرفتی از همه کس
 با شیر و گوزن ساختی بس



پیرامین از ز خویش و پیوند
 حاضر نه کسی ، مگر ددی چند
 آن کس که بدشت و کوه خور کرد
 زو آنس فشاید آرزو کرد
 اهر که خورد بدشت خاساک
 باشد چو خانه نزد او خاک
 مرعی که ز سبزه داشت مفرش
 زندان قفس کجا کند خوش
 از بود و غمی و باد سردی
 کز دور پدید گشت گردی
 یار دوسه معرمان دردش
 خرنابه زدای روی زردش
 بودند بکوه و دشت پویان
 وان گم شده را بخاک جریان
 محسرا چو غبار می نوشتند
 تا بر سر خلوتش گذشتند



با شاهد و می خجسته نامان
 گشتند و بهر چمن خرامان
 هر کس بعزیمت تماشا
 معنن ر دل رمیده حاشا
 هر کس شده در کنار آبی
 معنن خراب در خرابی
 هر کس ببری چمن شتابان
 معنن رمیده در بیابان
 هر باد که از بهارش آمد
 بگریست که بوی بارش آمد
 هر گل که شگفته دید بر خاک
 کرد از هم دوست پیرهن چاک
 یک روز در اینچنین بهاری
 می گشت بگرد چشمه ساری
 با خود بهزار جان گدازی
 می گفت نشید عشق بازی



انتخاب از معجون لیلی

مترجم

امیر خسرو دهلوی

(تألیف سنه ۶۹۸ هـ)

عزیمت درستان جانی سوی معجون ' و ادا از
 دیوانه کوه افسون در حلقه مردمان در آوردن '
 و سایه گرفتن او از درختان سایه دار ' و چون
 باد سوی باغ در آمدن ' و آهنگ مرغان باغ
 کردن ' و با بلبل نالان گل بانگ زدن

چون ناله کشاد باد فرورد
 بشکفت بهار عالم افروز
 نازک تن لاله دل افروز
 لرزنده شد ' از نسیم فرورد



بران آستان زه سر خویش را
 خزینه بسی داد درویش را
 درم دادنش بود گنج روان
 شکر دادنش کاروان کاروان
 چو در خانه راستان کرد جای
 خداوند را شد پرستش نمایی
 همه خانه در گنج و گهر گرفت
 در و بام در مشک و عنبر گرفت
 چو شرط پرستش بجا آورد
 ادم یمن زیر پا آورد
 یمن را بر امروزت از گرد خیل
 چنان چون ادم یمن از سهل
 دگر ره در آمد بملک عراق
 سری خانه خویش کرد اتفاق



زمان تا زمان از پی جابه او
 کشیدند جمله بدرگاه او
 جهانداران دید ، بکشاد گنج
 بخرارها ، گشت بهراه سنج
 همه بادیه فرشِ اطلس کشید
 زمین زیرِ پافوت شد ناپدید
 سوی کعبه شد رخ برافروخته
 حسابِ مناسک درآمخته
 قدم بر سرِ نایبِ عالم نهاد
 بسی ناله کز نایبِ عالم کشاد
 چو پرگار گردون در آن جایگاه
 بیای پرستش بیامود راه
 طوافی کز رخت کس را گزید
 بر آرد ، ر شد خانه را حلقه گهر
 نخستین در کعبه را بوسه داد
 پاشد خورش را کرد یاد



چنان تاخت بر کشور تازیان
کزر تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی که عنان کرد خوش
همش نزل بردند و هم پیشکش
نخورده خورشهای بایستی
هم از گوسفندان شایستی
باندازا دسترسهای خویش
کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرای ورد
هم از تنغ چون آب زهر آب خورد
هم از نوزاد خطی سی ارش
سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناله هم بیسراک
شتابده چون باد و از گرد پاک
ادیم و دگر تحفه‌ای عریب
هم از جنس گوهر هم از جنس طایب



خدیو جهان در جهان تاختن
 برآراست. عزم سفر ساختن
 هنرنامهای عرب خوانده بود
 در آن آرزو سالها مانده بود
 که چون بر عجم دستگاش بود
 عرب نیز هندوی راهش بود
 همان کعبه را نیز بهند جمال
 شود شاد زان نقش پهر روز فال
 چو ملک عجم رام شد شاه را
 بملک عرب راند بنگاه را
 بخوارها گنج زر بر گرفت
 بعزم بیابان ره اندر گرفت
 سران عرب از زر افشان او
 سر آورده بر خط فرمان او
 چو دیدند فیروزی لشکرش
 عرب نیز گشتند فرمانبرش



دگر بوم شهری ز هم بر کشاد
 از آن به یکی شهر دیگر نهاد
 زمانه جز این خود نه ببند صواب
 که این را کند خرب و آنرا خراب
 سکندر که کرد آن عمارتگری
 کجا تا کجا شد اسکندری
 ز پرگار چمن تا حد فیروزان
 بدرگاه از گشت پیکی روان
 وثیقت طلب کرد هر سروری
 بزهار خواهی ز هر کشوری
 رزان تعفها کر بود دلفریب
 فرستاد هر یک بالین و زیب
 جهاندار فرمود کز مشکناپ
 نریسند هر جانبی را جواب
 از آن پس که چندی بر آمد برین
 سری چند زد آسمان بر زمین



چو گشت از فسون جهان بی هراس
 جهانرا بگشتن نگهداشت پاس
 همه عالم از مژده داد او
 فخر دند یک جرعه بی یاد او
 سکندر که فرخ جهاندار بود
 شب و روز در کار بیدار بود
 بساز جهان بر ز سازندگی
 نوالی نزد جز نوازندگی
 جهان گرچه زیر کند آمدش
 نکرد آنچه رتبت پسند آمدش
 به آزدن کس نیارود رای
 برون از خط عدل نهاد پای
 نیازود کس را ز گردنکشان
 بدید اورد ایمنی را نشان
 وگر نیز پهلوی را بگشت
 ازو بهتری را قوی کرد پشت



درین آسیا دانه پیهنی بسی
 بنوشت درش افکند هر کسی
 بیا ساقی ! آن می که فرخ پی است
 بمن ده که داروی مردان می است
 می کوشت حلوائی هر غم کشی
 ندیده بهز آفتاب آتشی

رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه و بدست
 آوردن ملک عرب

گزارندا بیت غمروای من
 که شد زیب از زیب آرای من
 خبر میدهد : کان جهانگیر شاه
 چو بر زد نگرودن سر بارگاه
 فرستادنی را در آن مرزبوم
 فرستاد با استواران بروم



نه بر جای خود پاسخ می ساز کرد
 در کین پرشیده را باز کرد
 فرستادن پاسخ سوسری
 پیوشید بر رای اسکندری
 سکندر شد آزاده از کار او
 نهانی همیداشت آزار او
 ز فهرزئی دولت ر جاء خویش
 نودش سر کن بدخواه خویش
 ز هر سو خبر ترکتازی نمود
 که رومی بژنگی چه بازی نمود
 ز هر کشوری فامدان تاختند
 باین چیرگی تهنیت ساختند
 در طعنه بر رومیان بسته شد
 همه رومی از بددلی رسته شد
 زمانه چو عاجزنوازی کند
 به تند اژدها مرور بازی کند



همان ، تختهای مکرل ز عاج
 بگهر برآمرد با طوق و تاج
 اسیران زنجیر بر پا و دست
 بنال و پنهان حر پیلان مست
 ز گوش بریده شتربارها
 ز سرهای پر که خروارها
 ز پیلان بهکار ، مد ژنده پهل
 که رزم جرشده چرن رود نیل
 بدانسان گرانمایهای سر
 فرستاد ، با قاصد یکسر
 چو آمد فرستاد راه سنج
 بدارا سپرد ، آن گرانمایه گنج
 شکرهدد دارا ز نزل چنان
 حسد را برر تیزتر شد عنان
 پذیرفت گنجینه بی قیاس
 پذیرفته را قاصد از دی سیاس



[۸]

چو نوبت سربخشِ دارا رسید
 شربار زر تا عمارا رسید
 گزین کرد مردی بفرونگ و رای
 که آئین آن خدمت آرد نهای
 گرانمایه‌ایکه باشد غریب
 ز مرکوب و جرهر ' ز دینا و طبیب
 برون از طنقهای زرین خشک
 صدوقِ عنبر ' بحرِ دار مشک
 یکی خرمن از سیم نگداخته
 یکی خانه کافور ناساخته
 ز عود گره بارها بسنه تنگ
 که هر پاره زر بود صد من بستگ
 مرقع بسی تیغِ گوهر نگار
 نمطهای زرافه ابدار
 کنیزانِ چابک ' غلامانِ چست
 بهنگام خدمتگیری تندروست



همه شهر یونان بیمار استند
 که دیدند از زر ' هر چه میخواستند
 نشانند مطرب ' فشانند بال
 که آمد حنان بازی در خدال
 مخالف شکن شاه فیروز بخت
 بفرروز نالی در آمد به تخت
 ز فیروزی دولت کامگار
 نشاط نور انگبخت در روزگار
 بسی ارمغانی ز قاراج زنگ
 بهر سو فرستاد ' بی وزن و سنگ
 ز گنجیکه ار را فرستاد دهر
 بهر گنجدانی فرستاد بهر
 دگر بهره ' از بهر دارا نهاد
 نه از بهر بیم ر مدارا نهاد
 گزید از غنیمت طرائف بسی
 گز انسان نبیند طرائف کسی



[۶]

بآبادی و روشنی چون بهشت
 همش حای بازار و هم جای گشت
 باسکندر آن شهر چون شد تمام
 هم اسکندریش نهادند نام
 چو پرداخت آن نقر بنیاد را
 که ماندند شد مصر بغداد را
 بدو نان شدن گشت عزمش درست
 که آنجا رود مرد کاید نخست
 ز دریا گذر کرد و آمد بروم
 جهان نرم در زیر مهرش چو موم
 بدان موم چون رختش خواستی
 بکردی از هر چه میخواستی
 از آنجا بیوفان در آمد ز راه
 که پوشیده گردون ز گرد سپاه
 بزرگان روم آفرین خوان شدند
 بران گهری گهرافشان شدند



بمصر آمد و مصریافرا نواخت
 بآلین خود کار آن شهر ساخت
 بدین فرخی شاه فیروزمند
 برافراخته سر بچرخ بلند
 و زانجا درون شد بدریا کنار
 پذیرفته بکجاست آنجا قرار
 بهر منزلی که علم بر کشید
 در آن منزل آمد عمارت پدید
 بگنج و بفرمان در آن مرزبوم
 عمارت بسی کرد بر رسم روم
 بر آبادی راه می برد رنج
 بران ریگ چون ریگ مبر پشت گنج
 بر روزیکه بود اتفاق ارفقاده
 مهندس بیامد اساسی نهاد
 نخستین عمارت بدریا کنار
 بنا کرد شهری چو خرم بهار



درآینده هر سر برای شتر
 ز بانگِ تپی مغز را کرده پر
 دهانِ جلاجل به-رای زر
 ز شورِ جرس گوشها کرد کر
 بمركب روان لشکر از هر کنار
 نه چندانکه داند کس از را شمار
 جهاندار در مركبِ خاصِ خویش
 خرامنده بر کبکِ رقاصِ خویش
 چو لغتی زمین زانطرف در فرشت
 ز پهلوی رادی ' در آمد بدشت
 ز بس رامت انگیزی سرخ و زرد
 مقرنس شده گندید لاجورد
 بصحرا غنیمت بر آورده کوه
 ز گروهر کشیدن هیرنان ستاره
 ز بس گنج آگنده بر پشتِ پیل
 بمد جای پل بست بر رود نیل



گزارنده داستان درمی
 چنهن داد نظم گزارشگری
 که چون فرخی شاه را گشت جفت
 چو گلزار خندید و چون گل شکفت
 در گنج بکشاد بر گنج خرواه
 توانگر شد از گنج و گوهر سپاه
 بر آسود یک هفته بر جای جنگ
 بیاقوت می رنگ را داد رنگ
 چو سقای باران و فراش باد
 زدند آب و رفتند ره بامداد
 شد از راه او گرد برخاسته
 که بی گرد به راه آراسته
 چو بی گرد شد راه از گرد راه
 در آمد یزین شاه گیتی پناه
 ز دریای افرنج تا رود نیل
 بجوش آمد از بانگ طبل رحیل



[۲]

بمیره رسیده بهاری چنین
 ز رونق مینقشاد کاری چنین
 چو شد بارور میوه دار جوان
 بدستِ تیر دادش چون توان ؟
 زمستان برون رفت و آمد بهار
 برآورده سبزه سر از جریبار
 دگر باره ' سرسبز شد خاک خشک
 بنفشه برآمدخت عنبر بمشک
 کشادم من از غل گنجینه بند
 بصحرا علم برکشیدم بلند
 نهان پیکر ' آن هاتق سبز پوش
 که خواند سراینده ار را سرش
 باراز پوشندگان گفت " خیز !
 گزارش کن از خاطر گنج ریز
 که چون رمی از زنگی آن کس کشید
 سکندر کجا رخس در زین کشید ؟ "



انتخاب از سکندر نامه

مرفقه

نظامی گنجوی

(تألیف سنه ۵۵۹۷ هـ)

مراجعت سکندر از جنگ زنگیان
و بنا کردن اسکندریه

برآمد باد آن همایون درخت
که هر سایه از توان برد رخت
که از مبره آرایش خوان دهد
که از سایه اسایش جان دهد



(ج ۵)

صفحه	سطر	مجموع
۱۴۶	۱۴	بیرد جرد ائتم
۱۴۸	۱۰	سر را از سر
۱۵۹	۱۰	در
۱۶۲	۱۳	در
۲۰۶	۱۷	مشمول

۲ حصه نظم

صفحه	سطر	مجموع
۱۰۳	۱۰	شدهای



(ث)

صفحه	سطر	خط	صحیح
۴۲	۱۳	نہمت	نہمت
۴۴	۳	توقع	توقف
۵۳	۱۳	اعظم ست	اعظم ست .
۵۷	۱۳	امام	امام
۶۶	۳	کہ ر ای	کہ " ای
۶۶	۶	دین	دید " ؟
۶۷	۱۵	قلون	ملون
۷۰	۴	بیزد ہوا	بیزد ہوا
۷۳	۵	اختیاط	اختیاط
۸۱	۹	می راند	می راند
۸۲	۶	ایمن از	ایمن ز
۸۶	۸	تزریر	تزریر
۱۰۴	۱۶	طلائی	طلائی
۱۰۷	۸	روی	روی
۱۳۲	۵	باز اگانان	باز ارگانان
۱۴۳	۱۰	انجملہای	انجمنہای



[ت]

تصحیح

۱ - احصاء نثر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۵	دین اعتقاد	دین و اعتقاد
۳	۷	بدانلود	بدانفود
۹	۱۳	بزرگ	بزرگ
۱۹	۱	نده	زنده
۱۸	۵	جمله	جمله
۲۱	۱۳	آمدی	آمدی
۲۴	۷	روی	روی
۲۹	۹	کنم	کنم - "
۳۵	۱۳	شکر گذاری	شکر گذاری
۳۹	۱۴	نعم	نعم - "
۴۱	۱۳	بندگی	بندگی و فرمانبرداری



[ب]

صفحه

- (۳) اشک بنیم (پروین اعتصامی) ... ۱۲۰ ...
- (۴) مرد و زن (پروین اعتصامی) ... ۱۲۱ ...
- (۵) ایرانیان ! ایرانیان ! (پروین اعتصامی) ... ۱۲۲ ...
- (۶) وطن (حبیب یغمائی) ... ۱۲۳ ...
- (۷) آئینهٔ سیال (رشید یاسمی) ... ۱۲۶ ...
- (۸) رابندر نات تاگور (رشید یاسمی) ... ۱۲۹ ...
- (۹) غم صغور (اشرف نسیم شمال) ... ۱۳۲ ...

۱۱ - انتخاب از مثنوی قلوبطره انطونس (عیدالله)

العبدی السهروردی (... ۱۳۳ ...)

ضمیمه : شرح حال شعرا و مصنفین ... ۱۵۵ ...



فہرست مضامین

—*—

نظم

صفحہ

- ۱ - انتخاب از سکندر نامہ (نظامی گنجوی) ۱
- ۲ - انتخاب از مہنون لیلی (امیر خسرو دہلوی) ۱۸
- ۳ - انتخاب از یوسف زلیخا (جامی) ... ۲۹
- ۴ - انتخاب از کلیات سعدی ۵۱
- ۵ - انتخاب از قصاید سلمان ساروجی ... ۸۰
- ۶ - انتخاب از غزلیات امیر خسرو دہلوی ۹۱
- ۷ - انتخاب از غزلیات جامی ۹۸
- ۸ - انتخاب از غزلیات حزین ۱۰۴
- ۹ - انتخاب از رباعیات عمر خیام ... ۱۰۸
- ۱۰ - انتخاب از سخنوران ایران در عصر حاضر :
- (۱) مادر (ابوچ میرزا) ۱۱۸
- (۲) قطعہ در مذمت شراب (ابوچ میرزا) ... ۱۱۹